

شادیم که پرواز نصیب پر ما نیست	مجوییم بگنزار تو چون بلبل تصویر
فکر روز سیاهی باید کرد	دست در زلف مهی باید کرد **
فکر گفتش و کلهی باید کرد	یار مر بی مر و یا خواند مرا
روی گردان از دعایم گشته تاثیر است و بس	آنچه در خلوت برای دوست هر شب تا سحر **
همیشه صفت کسی در میان ما مانع	زدیدن او شود دیده را حیا مانع **
ترا جفا و مرا میشود وفا مانع	میان ما توقوع امید ممکن نیست
چگونه گرد تو گردم بهانه گذارم	چگونه پیش تو آیم حسنه که ندارم **
ندیدم فصل شادی از زمین تا سر بر آوردم	نهال باغ حرمه گلیم داشت و بازم غم **
آنچه در سر بود اگر در زیر پامیدانم	اولین گامم دشمنان بنایه معراج بود **
لنی کر شکره نگناید لب جامست میدانم	بیزم دهر حرف دشمنی خامست میدانم **
هیش چشم سعی صبح چون شامست میدانم	تفاوتش نیست وصل و هجر حیران زبده نور **
که چون جناب ریمر آنست دانه ام	که چون غبار همه باد است هستیم **
محتاج دشمنگیری دور است دانه ام	متساق یا میری بر فست خرمم
سه چشمت نوم نا میتوانی ناز کن	من نینگویم که منح بر گیس غبار کن **
دکاب بی متاع چرا وا کند کسی	ندان چو در دهان نبود خانه سماست **
فرصت میدهد که تا شما کند کسی	خوش گفتمی است حیف که چنین روزگار
ترسم دراز دستی بجا کند کسی	چون شاخ گل اهر طافی میل کرده
بود چنین خوشست که بکجا کند کسی	دب و آخرت گماهی فروختیم
دو سامگر آید ما بلکه تو باشی	باز آید دل و سنگ زده بلکه تو باشی **
از زبده من فله سما بلکه تو باشی	هر چند که گردی نظرب جانت یار است

### قضائی یزدی

همه برای شکستن! مگر بود پارا	چه میشود که بندهست آوری دل مارا
بشکر آنکه ترانست حسرتی اینکل	ز ناله منم مکن عذیب شیدارا
جد از زلف تو حال مرا کسی نداند	که پتو میگردد شان پلدارا
نهادمت زندان جان خود بوسف	برای آنکه کند خور دل زینخارا
ازین خوشم که کدافند تاب مستوری	ویرر خان که پوشد روی زیدارا!
داد از نعلی بریز خونم	ت دست بدارم از عنایت
ماندی شکنج زلفش ایمل	شد دام تو آشوب آشیانت

### قطب الدین محمد خوار ز مشاه

معدوقه دواقتست و ایام نکام	ایندم نکنم نشاط کی خواهم کرد
----------------------------	------------------------------

### قطبی گونا بادی

اگر صندره روم از کوی اربینه دینارش	دگر ره باز میگردد که شاید بینم این بارش
------------------------------------	---

### قطره اصفهانی

مگر مالین ما نهی پارا	بشت یا میرتیم دنیاوا
هر چند یار جانب اهل هوس گرفت	تا داده ایم دل سروانیم یس گرفت
چنوز مگر عالم حاصلی بود	انست ما و همچون هم دلی بود
من این عمل که به محشر هیچ می بخردش	چرا بیاد: فروشتن بجر عله ضرورتم
مالها انکار عشقت پیش مردم کرده ام	حان من جان کنده ام عمری وینم گم کردام
گفتم چه بود آنکه دوستی نپذیرد	گفتا دل از او تو و بیعانه منست آن

### قصری جتر چانی

در خاک عاقبت ضرورت فرو شوی	بشت دوتای تست بر این قول من گوا
----------------------------	---------------------------------

تا پشت پای تو سر بوالفضولرا      ایام از آنچه سرت آورده سوی پا  
 تو جان منی ولیک میترسم از لیک      \*<sup>\*</sup> روزی ز من دلشده ستانندت  
 امروز که نوبت حواسی مست      \*<sup>\*</sup> می نوشم از آنکه شادمانی مست  
 عیش مکنید اگر چه تلخست خوشست      تلخ است از آنکه زندگانی مست

### قنبری هشمندی

تاخن ز غم بسینه زدن پیشه مست      فرهاد کوه هشم و این پیشه مست

### قوام الدین اردستانی

روز اگر با همشبان عهد دل بیرون کنم      شب دلغیر ز غم ندارم مه تشینی چون کنم

### قوسی تبریزی

باشد غنچه های لاله در هر سم بهار آنرا      دل بر خون ز خاک افند بیرون بقرار آنرا  
 دغ فرزندی کند فرزند دیگر را عزیز      تگر گیرد ز محون در بغل صحرایا  
 گفت حال نامرا زبان سلف درست      \*<sup>\*</sup> که حرف کم قدر از حایب شکسته درست  
 ز دلشکستگی زود بشو رسته سار      نکرد یک حرکت هم چو بعض حسته درست  
 ، کاره نقد رعایبم بیسته است      \*<sup>\*</sup> بلزمان با عالم بالا بچه پیوسته است  
 حضور و آرزو و حیره مدعا نیست      \*<sup>\*</sup> هر چند کز شو مست از آید صدایا بگست  
 ز شکایت تا چون مردم لبه و رسته بود      \*<sup>\*</sup> رخنه توبه ارم از جوش بهاران سته بود  
 هر دانه چون نگاه سکروح میشود      \*<sup>\*</sup> یکجا سزاده در همه جا مبر میکند  
 تا سی گداز جسم بود خون مرده      کشتی بروی خاک کجا میر میکند  
 ایست دست نهی تبین هم خواهان      \*<sup>\*</sup> عجب کز بحر بگذرد از حباب خصل

### قهرمانخان ملایری (معاصر)

نیست آسایش در آسایش	راحت از راحتی گریزانست
هر چه دشوار در نظر آید	چون بهمت گراید آسانست
این مقدس و وظیفه یعنی کار	در همه کاینات یکسانست

### قیدی شیرازی

بجو رکوش که دل را سر شکایت بیست	که شکوه از ستمت تیوه محبت نیست
کدام مرهم نطف از تو بر دلمت مرا	که جانکد از فر از داغهای حسرت نیست
بدامنات اگر دستی زدم عیبم مکن ترسم	** صابر گیردم زانکوی و جای دیگر اندازد
ز وصل تو کس جو بنده میچورد مباد	کس چو بمن زار زنده در گور مباد
من دادم و رنج دوری از حاکم درت	جز چشم بند از تو هیچکس دور مباد
چو برت زبان نگذارم بدار تا بگیریم	** که نهی بگیریم سازم دل بر شکایت از تو
ای قدم نهاده هرگز از دل تنگم بیرون	** حیرتی دارم نه چون در هر دلی جا گرفته‌ای

# ک

## کاتبی نسابوری

این بغمش کسی سر سودای تو دارم      پروای خودم نیست چه پروای تو دارم

## کاتبی هروی

ای جدا گشته نه دوزی زیر هماغسان      مادرین شهر بایروز و تو در شهر کسان

## کاتبی توشییزی

۶/ ما کاروانیم و جهان کاروانسرا      در کاروانسرا نکند کاروان مرا  
\* \* \* \* \*  
ز چشم و دل بدن خاکیم در آتش و آبست      چشم این و بدل رحم کن که جان خرد است  
\* \* \* \* \*  
روزی که چشم ما ز جملات جداورد      چندانکه چشم کار کند اشک ما برد  
\* \* \* \* \*  
بای برتسه به و از مزه‌م باک مدار      ز آنکه در بارود خار چو سناک شود  
\* \* \* \* \*  
ایصح کجانی در زمانی ز سر صدق      نایکدگر از مهر بر آریم صمی چند  
\* \* \* \* \*  
علم و سفر می‌تا که بود دور بکدام      ممد وصاله نی تا نفسی می‌آید  
\* \* \* \* \*  
و هر آن نیست که گه تشو گه آهسته رود      رهرو آنست که آهسته و بیو صنه رود  
\* \* \* \* \*  
جانم فدای آنکه شد حاشی عندی چور تویی      گر جان فداسازد کسی ماری تری چور تویی

## کاتبی اصفهانی

بقرینت شوم تنهای هجران را ندم مگذر      که این دریای آتش دوست اردنمن میداند

### کاتبی مروزی

ترا در دلبری دستی تمامست      مرا در عاشقی دردی مدامست  
 نه زو خوری بسوی من میآید      نه یسار شبی بکوی من میآید  
 شرمم آید بروی او آوردن      آنچه از غم او بروی من میآید  
 دل از کار خود آنگه برگزینم      که ما نو عشقنازی در گزینم  
 زجان خویش آنگه دست نستم      که مهر ترا جو جان در بر گزینم  
 ساعتی که تو گفته روی تا بهم      چو روز آمد غمت از سر گرفته

### کاسب یزدی

زسم نه کند محبت هم تو هلاکم      جانی که تو هرگز ندی راه بچاکم  
 چو نمه چارده از گوته بامش دیدم      بگردن بود بجائی و تمامش دیدم  
 ایگل که چو در محبت تنگ گرفته      که چون دلش بیهوش رسک گرفته

### کاشف

زمرگان خونین خورد شرم دارم      چو صاحب نصیبت ز دست حیاتی

### کاظم تبریزی (کلمه)

با که رسک نیست که منم گرفته اند      داغم از ای که شبه ز دستم گرفته اند

### کاظم قمی

یکدانه ستاره زجانی بشنیدیم      و بر آن شود این شهر که میخانه بداره

### کاظم کاشانی

نیست از جاده ز بغدادن نشان قسمت ما      غیر آنی که ز حسرت بزبان میگردد

### کاظم توسرکانی

بیت احزبت محفل ما      از محفل ما سر دل ما

از سر زدن خط تو رفتند حریفان  
 آنکه ماند زنده دور از روی دوست  
 بگموی بی عشق و هوس فاصله نازد  
 گر بمرود سخت جانی می کنند  
 گر برقت امروز فردا برود  
 کجا بشامن او دست روزگار رسد  
 من بفرار و یار زمین بفرار تر  
 غزل عاشقانه شد شعاع  
 بیعت خودم گر پهای خویشتم  
 خواست گیرم خونهای خوشتم  
 بپندی از من و پستی بغیر عهد و پست  
 بین که از که بریدی نظرنما بکه پستی

### کافر ماز ندرانی

هر کجا فکر تو ذکر شو جهان ایبهه نیست  
 سوزم تاله و تاثیر فغان آینهه نیست  
 تعلقه در خرمن عشقت زده بلبل ورده  
 که مدار ملک و دور زمان آینهه نیست  
 جام میر منه از دست تو کافر زخم از

### کافی بخارائی

بسر شود لانه جهان بر مزه زست  
 فلابک عاقل فکر و زیاده بر کتست  
 زن کیست مرکبی که از او ز تهوانست  
 دام بلاست بسکه تو دیوانیش دانست  
 سیم حواد گر چه سپیدست همچو تیر  
 نی آنکه ضیع همت تو در سجا گداست  
 نشاور یکی حدیث که ماند آب حور  
 بگر یکی بمرء ملک چنده خویشتم  
 پیریه جو ساخت مرگین دهند سلك  
 در جویت اندر یمنه هکنی

بر نخل روزگار نه بر گشت و نه برست  
 نیام آنجا کوش و بیگانه پروردست  
 زرد چیست قبه که در آن ز آذرست  
 دایک هر است اینکه نومخو ایش سرمست  
 چندین مغرور تو بز که نه شیر مادرست  
 وی آنکه گوش عبرت تو در وفا کرمست  
 ناخست اینطیبت ولی بر ز گوهرست  
 کاندز عیار یار کسی پیه مظهرست  
 از روی رحمت زانکه مرء بک لاغرست  
 دهی بدان غریب جیبی که ر غرست

بهرنشر قسمت خانه و نان تو آفتاب  
 طاوس را بندیدم میسکنند بر خویش  
 بگریست زار زار و مرا گفت ای حکیم  
 ای خواجه پروبال تو میدانکه زرتست  
 گر زر نباشد چه ستاد کسی ز تو  
 بلبل که شاه بود سر اسبته فحست  
 حرص آنچنان نداشت که گرد جهان دوان  
 بد خواجه شیان که گرفته همیشه شیر  
 بر گوزه های سر فرودی همیشه آب  
 بشکر بدن شیان چه رسید ز بلای حرص  
 میلی در آمد و روه خواجه را برد  
 آواز داد ها هفتی از رفته و گفت  
 آنقطره های آب کسه در تیر میردی  
 بعد خسته دل توئی اکلود چو آن تیر  
 تر کار حق خجالت و نزویر خوب بست  
 گر خود قهر شوی گلد تو روز نیست  
 دسی چه خروقتد بریشم بر سب  
 ز نظر سعد کسامی برد هر دل هید

سائل چو صبح بر دران پیرهن درست  
 گفتم مکن نه بر تو بازوب و با فرست  
 آنگه نه ای که دشمن جان من این پرست  
 زیرا که شخص پاک تو طاوس دیگرست  
 معلوم شد که دشمن جان تو این زرتست  
 هدهد که بنده بود سزوانر افسردست  
 عمری برای چشمه آبس سکندرست  
 آرد شیان ز شیر گرفتن تو انگردست  
 بفروختی بخلق صککه تیر نظردست  
 بیکم گویست که دلت پاک غده خوردست  
 فریاد کرد خواجه که چه شه رو چترست  
 این شاخه نوده حایه یادش و کبفرست  
 سه جمع وسیل گشت و چنین فتنه آشردست  
 دلی که چست اره این زرو زبوردست  
 انگار روز هرگز تو جو تر روز محشرست  
 بر خود عالم سوی گفتار تو به چندست  
 از مهر آسکه عمری همکامه خودست  
 دل ز خدای است نه حلاق اگرست

### کافی اردوبادی

برد سودی تو صبر از دل سودانی من گشت سی صبری من موجب رسوایی من

### کاکای قزوینی

و همه قلم عردا آن بیری بیکر بخور ز میزدم که فردا وعده دیگر دهد



دروغای وعده چون گو شد چو میدانم که من  
 میثوم راضی که بازم وعده دیگر دهد  
 برالهر سرا زود آید و انشود دعوی عشق  
 تهمت آلودی که گیر دشمنان و دش سر دهد  
 چون کنم بیطاعتی سویم کم اندازد نگاه  
 هر که بد مستی کند ساقی میش کمتر دهد  
 هر کس ز صحبت نوهیبی برد بدهد  
 من یز بی نصیب بیم رشک میبرم

### کامران میرزاه تیموری

چشم در راه تو دارم رشد نیامی چند  
 وقت آن شد که نهی جانب ما گامی چند

### کامل شیرازی

مدار گیمی بازار ما بغیرت تست  
 دمی که چشم او حفته است بخت ما خفته است

### کامل خراسانی

پای سرم نه که فلام از پای  
 دستی بلغم رسان که رفتم از دست

### کامل کاشانی

هر گویسوی من نکش جلوه گر نشد  
 شمشیر او چون من از سنگ تر نشد

### کامی لاهیجی

دلای اسپران شده هوش حرم او  
 ای اشک روان تو که سوود قدم او

### کامی سبز واری

بندای سوود از رخ چون آبتاب او  
 یارب بروز خویش بینم بقار او

در زیر فلک نشاط ما چیست  
 رقص سره در دکان قصاب

امروز یاد باد که ماور نداشتیم  
 گردیدی شکایتی از دور کار داشت

همه خون گرم روز دیده چکام  
 گر شانم که گریه کرا اثر است

شعر بگفتی و ندیدم روزی  
 روزم اوست که شب نزدیک است

خواهد چو باد از سر این رخ گفتن گشت  
 این گوی دوست نیست که توان از آن گذشت

روزی گل دیدم گل روی توام آمده زیاد  
 ترسم آزرده شود بسکه بلب میآید  
 فصاحت شبان نیست نه یاس گله دارد  
 بر گنج خفته مارو همان خاک میخورد  
 بلند سخت نگاهی نه بر تو افکندم  
 با باغبان ز شرمت گذر آ آب داده

### کاهل سبزواری

کوتاه هستی که بی حاصل دوکون  
 چو نسیاه عمرهیم پهر جازون شوی  
 دست طبع بجزر شی چون کند دراز  
 ثابت نه رفته رفته بما مهربان شوی  
 آنکه بر آید بلب جو بیار  
 یاسر چرب آورد از گل برون  
 شک مقیمان دل خاک ناز  
 چشمه کمیزاید ازین خاک کنان

### کجج (شبیخ) آبریزی

مادر نعمت بشادی جان باز نگریم  
 خوش خوش چو شمع بر آتش عشق تو می المثنی  
 ند عشق تو پیر در جهان باز نگریم  
 سو دو کون در طلبت گر زبان شود  
 گر جان ما بسوخت جهان باز نگریم  
 مادر طلب سود و زبان باز نگریم

### گرم هندوستانی

بلاله رنگ دهد شک خوب کیده  
 زیره حنجرای تو چون خوش بالا  
 بسرو سایه کند آه سر کشته ما  
 که کار نیغ کند قامت حمینه ما

### کسری قاجار

چون از یوم روان شدی ز تروان رفت  
 شرطت کاست از بی آشنا رود

### کسوتی یزدی

شاهها ز خانه از پی ایلاء شاعران بیرون میا **ک** شهره اوانم میشوی  
ما هجو میکنیم و تو ایذا چه فائده ما کشته میشویم و تو بدنام میشوی

### کشته نظری

دو سینه از غم دوست خون شد دل من آری والی که جور کیش نست و بران شود ولایت  
زان آسغان بناخن کس بی میکند \*<sup>\*\*</sup> کز کار من گره نگشوده است ناخنی

### کلامی اصفهانی

به زمسی - ما بر هر طرف قد چشمشادش گزایی میکند از بار دلها سرو آرایش

### کلانی

چه خوشت، بلکه جان ز مفر رسیدم باشد ز نشاط اتک سنادی برجم تو دیده باشد

### کلمو علی شیرازی

بر دیده ات بکاش هم سینه خود را تا دل شو گوید غم دیرینه خود را

### کلیم کاشانی

جز حرف عشق بست سراسر بیان ما جزو شمع یکسختن گذرد بر زبان ما  
آز مرا ز قافله اشک برده اندد یکجا نشد مقام کند کاروان ما  
ز سینه ای دل من معر هجر میکند بیرون \*<sup>\*\*</sup> چرا بپوده گیرم در نظر میای خالی را  
تعلق بست با جان گر نیتنامه پای او من بیدل میهمیم تکلفهای رسی را  
بس ز دید جدائی محبت آناه نسیان ز آنس هیچ پروا نیست دور از آب ماهیرا  
درین چمن چو رنگلی نشنود سخن مرا \*<sup>\*\*</sup> گجاست روی که بر دره آنتیان مرا  
گریه حلال دل کلید بهبه توجه میکنی \*<sup>\*\*</sup> اشک مریز ایضا شود مکن کبابرا

بگذاشتم بهم بسو بلك زمانه را  
 تبر مراد من هدف و نميخورد  
 سي گسائيم گفاري بس ما نه كند  
 شاه از باهه بديديم و طرب از مسي  
 در بر گوهر ياني كه درين بازارند  
 نه تدرويم و نه طاوس چه در ما نديه  
 تا يافتيم رسائي دست كشيده را  
 عريان تي خوشست و لي زيب ديگرست  
 كاري اگر صورت بي معي آمدني  
 در گوتت هزار نما فكننده اي  
 اشك بلك عنان بر فيضان بايستد  
 اين بخت بي تصرف ما برم خود نمود  
 بسته ز جبير توان كرد دل و ارسته را  
 تشنه بلك آرزو از همت و الابه  
 تا تواني فانوانانرا چشمه كه ميں  
 ابدل اندر برم او بر زاري از حد ميري  
 كس بجز شاعر تلاش ما نميفهد كسيه

بر تابد از خرابي خانه ام تعمير را  
 چشم پوشيدم نمي زييد عراني مرا  
 گر نيزد باز پس اشك پشيماني مرا  
 مينهي خود را بمن تا آنكه بستاني مرا  
 پانهباني نبست مشفقتر ز و براني مرا  
 آزاده ام نه دام شناسم نه دانه را  
 در خانه سان بنهم گر ششانه را  
 مگر زگر به گهي بگنرد آيا از سرما  
 حاك محنت زده بود گل ساشر نما  
 قيمت رسته فروت بود از گهر ما  
 كه پرد ديده دام از بي مال و بر ما  
 آورده ام چسنگ مراد رويده را  
 چوب دريده دهن در خون كشيده را  
 ميود دلبري سر زلفا برينه را  
 ايشيخ تهر دست زد ما كشيده را  
 در ره جفا گذاشته رنگ پريده را  
 يكره كليم دلبر عاشق بدبينه را  
 مينون زد بهالم پشت ياي بسته را  
 حاك همه آست دست از آحيوان تسته را  
 ياري باكرشته حصوت دهد گلدسته را  
 يد گر از مبع آنچه گريا آهسته را  
 شعر همان جمله صياد صيد استار

سپهر دور در فیض آن جهان بسته است بر عالم  
زر سوئی بحالم عیب من شد فانی و آسودم  
عزتی دیگر بود در دامن صحرا مرا  
گاه بادم میراید گاه آبسم میرد  
هر گز اگر دشمن نه زار زوی ز در گست  
عفتی ای خشتکی طالع که ز جبر سرتک  
بدوشی که گرم دستم بجان باشد  
تعالم نه حیانت وقت پیری پیش  
هیچ دلسوزی نداد چاره کار مرا  
دست هر کس را ساق سپجه نویسم جلود  
شهر نقش ندارد نام و در ویرانه ام  
معنی بید سیم چو شمع شهبازی بالین را  
کدورت بستر آرد چو هر بستر شده  
صبح طاری بود چو سحر است معنیم  
گرچه رنگ ز رویت لاله در پیسوی روید  
نود ستمه یونان دست در زلف ساقی  
اگر بر نش پیر سر مدارم چشم آن درم  
ز دست و روز گریزه زمه و مهر که کرد  
خاک پای تو قدم گز گذردن پیمان  
نحظه حسنه شادگان و غمی بسته زلف  
تک کوکب سنگ جرح غم اندود را  
صبر فوار کند هر چه تر با خونست

که سلاب بهاری تو نمیسازد لب جو را  
که دیگر در حق من فکر حرفی نیست ندگورا  
میگذارد هر کجا خار است سر در پامرا  
هر کجا شوریده دایم برد از جامرا  
میکند آخر کفن آلوده دنیا مرا  
دست و پایم بسته و سر داده دور پامرا  
بمزد صکنه دهم دشمنان جماندرا  
که عفت باخته ام موسم جوانیرا  
تمتع نگرید اگر بیند شب نان مرا  
هیچکس نگشود آخر عفت گمار مرا  
روزگار از بسکه کور مساحت دبار مرا  
چشم دیگران پیوسته دیدم خواب شیرین را  
نمی باشد قدر ذرگ هرگز تیغ چوین را  
ندای من سره بر بلی نیست چشم مصحلت بیند  
بغضه چو گرد از دامن خود فتن شیرین را  
دند گریزم جام نگذارم کد امین را  
که شبها اتک حسرت درم ساز دخت بالین را  
ساده ام تلخ بمن عشرت تنهائی را  
که به صلح دهند دیده و بینائیرا  
خوش رها کرده کلیم بدل هر جانیرا  
گریه روان بود خانه پر خود را  
ساعتی از کف بنه آب گل آلود را

نیست بگیتی دو چیز جسم و کم یافتم  
 نباشد نیک باطن در پی آرایش ظاهر \*  
 بر سر خود میکند ویران سرای دیده را \*  
 در زمان تیره روزی دوست دشمن میشود  
 حاصل یرهیز زاهد نیست جز آلودگی  
 برده را پنهان کند دزد و دلیران مینرند  
 من نه آن صیدم که آزادی هوس باشد مرا \*  
 از پی راه فنا سامان ندارم ورنه مر  
 نونک سر کرده ده از مردم نینم دردمر  
 دنبال اشک افتاده ام جویم دل آزرده را \*  
 گر ترک چشمه زانت شناخت قدر حال چه شد  
 گر جان بجان سپرم دلسته آن بیستم  
 دوران سکنه زخمه جفا کی از سر ما و شود  
 آخر بجان آمد کلیم از پاس حافظ داشتن  
 گیل درین گذاشتن کجا دزد مرو پروای ما \*  
 که خریدی ز غم گردش دوران ما را \*  
 رتنگ این گریسته چشمه از مزه دارد هر چند  
 معلنس از جسم خود از زان نبروشد چکند  
 ناستمکاران گیتی ند میگردد سپهر \*  
 بر شکر بشیر دارد اثر تیغ ستم \*  
 دوش گم کردم ز بیخوشی ده گمانه را  
 من که در دام آمدم نه از فریب دانه بود

عاشق بی شکوه و آتش بی دود را  
 بقاش احتیاجی نیست دیوار گنبد را  
 پختگی حاصل شد اشک جهان گردید را  
 بشو مژگان میزند دامن چراغ دیده را  
 کرده پر خار تعلق دامن مرچیده را  
 بر سر بازار شهرت معنی نزدیده را  
 از نفس گویم نفس تا در نفس باشد مرا  
 خوشتر امیسوزم از یک مشت خس باشد مرا  
 از نفس بیزارم از یک هم نفس باشد مرا  
 از خون توان برداشتی بیخچیر پیکان خوددرا  
 قیمت چه دادند شگری جنس بغارت برده را  
 نتوان بدست پادشه دادن گمل یومرده را  
 صیاد از بی میروند نخچیر نونک خورده را  
 تا کی بدل واپس برم حرف بلب آورده را  
 حارهیم از سرکشی کی میدود در پای ما \*  
 زنده گر مفت نمیداد طوفان ما را \*  
 دهر در خون نهی ساخته مهجان ما را  
 که بها کرد نهی دستی دوران ما را  
 عید فراغت دایم خانه قصاب ر  
 عمر کوتاه از تعدی میشود سیلاب را  
 یافتم باز از نوای جغد آن ویرانه را  
 خیرتم سگذاشت در دام تو بینم دانه را

دل در آن گویاد باز از سینه من میکند  
 طالم بدین که بر چاک دلم حذید و رفت  
 تا کی ای سردر هوا در آسمان جوئی خدا  
 قرار میرد از خلق آه و زاری ما \*\*  
 تویم گرد و دنبال تو منت ایشم  
 تو چون روی بره انتظار دیده خلق  
 اشگی ز دیده نهکند حدیث من \*\*  
 هر که سیه دل ز آفت است مسلم  
 تا خان و مان ما را بر باد داده آب  
 دیوار و در فاده چو مسدان بر طرف  
 چو خانه جناب دگر منزلی نماند  
 چو آفتاب سر زده آید بخانه ها  
 در همان ساعت جانش را بمن بس میدهد \*\*  
 درخت خوابم را ازین ویرانه بیرون بر داسی  
 هر زور انداز خود از موج میانم حصیر  
 زخمی سقف خود فواره معکوس بود  
 موسم بهران گذشت و از چکیدن سس نکرد  
 هیچ زین دیده خوبار گشادیه شد \*  
 مینمایند بانگست مه عید به  
 گر سادۀ غم ما دهر برنجیم از او  
 يك يك و عده او را همه دینیم کایه  
 چنین نه چوین در تیار ما عده است \*\*

کنج گلشن مهر از گشایش بود دیوانه را  
 آنکه مرهم می نهد از رجم زخم شانه را  
 ذوقی از بالا نشستن نیست صاحبخانه را  
 باین قرار معناد بی قراری ما  
 دگر برای چه روزی است خاکماری ما  
 هم نباید چون زخمهای کاری ما  
 سمع که هست دود و دمی بی اثر مرا  
 غش مفید است و روسیاه نگیر را  
 مانند انک از نظر ما فاده آب  
 کرد است در نهاد جهان کار ناده آب  
 تا روی در حرانی عالم نهاده آب  
 داند ویش در همه منزل فاده آب  
 هر در نازان که سقش مساند از سحاب  
 همچنان که دیدم سیلاب سر شکم زده خواب  
 خواهد از یورشیدی چادر ستانم از جناب  
 هالغ وارون بگشت عشرتم دیدند آب  
 کاش میبودی بجای خوب سقش از سحاب  
 چاکم گوهر مقصود در این دریا است  
 سوی آبی توری مژه ها بیجان است  
 زانکه در خاطر ما بجز غم دیبا است  
 بدست يك و عده که سر دهنده صد فردا نیست  
 گشاده رونی آینه جانی حورانی است \*\*

و چشم گریبان بقدر شد متاع و کافه .  
 دلا حقیقت این هر دو شاء از من پرس  
 در میان نیک و بد زین بیشتر هم فرقی نیست  
 سر سر عمرش بپلخی هیچکس چون من نرفت  
 مرا زلف تو غیر از شکست و محنت نیست  
 بر همه پای نخواهیم ماند آله هست  
 چنین که قافله آه می رود بشتاب  
 اثر اگر بود بادغای من سهل است  
 بغز من که بآزاد کس دلیر نیم  
 پیری رسیدن و مستی طبع جوان گذشت  
 در راه عشق گریه متاع اثر نداشت  
 وضع زمانه قابل زبرد دوباره نیست  
 از دستبرد حسن تو بر لشکر بهار  
 حب الوطن توگر که ز گل چشمه سته آید  
 طبعی بهم رسات که سازی بد عالمی  
 در کش ما تجرد عینا تمه نیست  
 مضمون سر بوشت دو عالم جز این بیرون  
 پدیده راه اگر بقوان رفت پس چرا  
 بد نامی حیات دو روزی بود بیتی  
 یک روز صرف بسن نك شد باین و آن  
 هرگز ایام پیش آورد زودش پس شد بد  
 نور بی برگی کند در خانها کار چراغ  
 مگر نیک تنگیم غبار وجود ما

بهر دیار که بارشنگی است ارزانی است  
 عیادت کردی و این مرگ دامن افشانی است  
 گل بسر گرمی بسندی خار هم دریا خوش است  
 روزی بر روانه گرد بد بگدود شها خوش است  
 سای خانه زنجیر بهر راحت بست  
 در آن دیار که کفشی پای همت بست  
 نكشور ترش فرصت اقامت بست  
 همین بس است که شرمنده اجابت بست  
 اگر چه کشتن تمع است بی شجاعت نیست  
 تاب تن از تحمل وصل توان گذشت  
 صد بار از کدر من زین کاروان گذشت  
 رویس نکید هر که از این خاکدان گذشت  
 يك نیره حون گل ز سر ارغوان گذشت  
 توان ویی ز مشقت خس آئین گذشت  
 باهمی که از سر عالم توان گذشت  
 در قید نام صده اگر از نشان گذشت  
 کسان سر که خاک راه شد بر آسمان گذشت  
 جسم بر جهان چو سستی از آن میتوان گذشت  
 آنهم کلید « تو بگویم چسان گذشت  
 روز دیگر بکنند دل زین و آن گذشت  
 این شهبانی ز جزو من در بار و شست  
 عمر هفتاد که حباب این بکته بر مار و سمست  
 از هر چشم ستن ازین خاکدان بست



در پیش سر فکندن ترکش لشاره است  
 آنکه زخمی از زبان او نخوردم سوسست  
 و آنکه بر عیم اندوزد چشم بدین سوز است  
 رخصت میر جهان میخواست از عقل گفت  
 اهل عزت را سفر از یاد مردم رفتن است  
 مدح و عیب قلم از سیاه حتی  
 جز گریه مرا در آستین بست  
 مگذر ز قمار بوسه بازی  
 گناهات که نقش بدکبین بست  
 تا چند کلیم شکوه از دل  
 آتشکده ایست پیش ازین بست  
 دل از سرگویی تو گر یای کشیده است  
 از آمدن زودتر از رنگ پرده است  
 دانی عرق لفظه بروی سخن از چیست  
 بسیار بنیال سخن مهم دویله است  
 یقرازی بین که بعد از سوختن همچون سپید  
 شب که از شمع جمالش دیده ام روشن بود  
 صبرم حریف دوری طاقت گداز نیست  
 مرخاستن ندارد افتانم چو آشک  
 زای گران شیر دلازان در گفته اند  
 بعد از ستمگیم سوز تو در نیست  
 عی ران با تر سبلی که قلم  
 بر سگرید چشم تا رفت  
 آورده که هر تو از حاتم گدشت  
 ز سیده مهری بخت و از گون جائی  
 از تنگی زمت احسان رمدنست  
 تعمیر تنگدستی چشم ز عقل گشت  
 چو هست همت دست و دل تو انگریز نیست  
 صدی گشاده گفت آن زمان که گوهری بست  
 تا زبان یافت مرش در خطر است  
 حواس با اتک مگر همسر است  
 از غیر به خاطر او میتوان گدشت  
 که هر که حالک زهم بود خاکی بنی بست  
 قطع امید دست طلب را برید بست  
 دستی که کونست علاجش برید بست  
 صدی گشاده گفت آن زمان که گوهری بست

بعضی که توانم بیهوشی ز خود رفتن  
 ما ز آغاز و ز انجام جهان بی خبریم \*\*  
 دختر حسن بهار است که در عهد تو شست  
 چشم لب ما ضمزد گانرا ز فغان بست \*\*  
 و روانه من پرتو حورشید دیده است  
 له همین ما میگناریم از غم بخت سیاه \*\*  
 گامی معلق هم سوی مقصود نسرقبیم \*\*  
 تا شد مژه بی استک فناد از نظر من \*\*  
 سرکشی با خاکساران کی بجائی میرسد \*\*  
 بستگی در کار عاشق مایه کلم دست \*\*  
 بسحکه نادیدنی از مردم عالم دیدم \*\*  
 رفتی از دیده من دشمن چشم که چرا \*\*  
 خواهم از پای خود بن بند وفا بردارم \*\*  
 ز انقلاب سپهر دورو عجب دارم \*\*  
 در آتش عشق مهوتان رفت \*\*  
 راه سعادت دلا نبسته است \*\*  
 عاشق شمع است و قدر او را \*\*  
 با نه کردون ساز گاری کرد تا با نه کرد \*\*  
 هر کس بگفتگوی گرفت از تو کام تل \*\*  
 صیاد آرزو بهوی تو بیر شد \*\*  
 اجل زهر غم آمده کرد و دستم \*\*  
 بهشت حق بنی آمست دل خوشنادر \*\*

تو انم رفت چون پروانه هر ساعت بقرانیت  
 اول و آخر این کهنه کتاب افتاده است \*\*  
 برگ گل نیست از باد در آب افتاده است  
 خاموش شستیم که بیمار خوابست \*\*  
 هر چند که اینخانه ز بنیاد خراست  
 هر کجا پروانه دیدیم شمع این شست \*\*  
 گوئی ره گمراهی ما راهری داشت  
 اکنون چکدم رشته که وقتی گهری داشت \*\*  
 سرو من از خاک توان سایه خود برگرفت  
 رشته نتواند گهر را بی گره در برگرفت \*\*  
 روشنم گشت به آسایش تا بیجا چیست  
 سفر رود هر که در بنخانه شست \*\*  
 چون ننگین چند توان بردو یک خانه نشست  
 نه بفراری ما را یکقران گذاشت \*\*  
 آسب بی تل صیوان رفت  
 گاهی از خویش میتوان رفت  
 وقتی دانند که میان رفت  
 بر مره دانه هرگز آسب گردیده است ؟  
 ای روزگار فسعت این بی زبان کجاست  
 دبطایر مراد ترا آشیان کجاست  
 که شمع را اگر آسرد گیس از با با است  
 دهنده از پسر این خانه و فلق اولاد است

از شفق هر شام می درخام گردون میکنند  
 رسم دهنش ز همت اهل جهان معزوه \*  
 دل گمان دارد دیوشیده است راز عشورا \*\*  
 میشود اول ستمگر گفته یلداد خورش \*  
 این سطرهای چین که ز پیری بروی ماست \*\*  
 کام دنیا را برای اهل دنیا واگذار \*\*  
 قطع امید کرده نخواهد انعم دهر \*  
 یکجهان بار تکلیت ز وطن خواهد بست \*\*  
 رهنده ام ز گرفت چنان بهمت فقر \*\*  
 کسی که نلخی منت چشیده همت او  
 کسی که تجربه همت ز ماه کند  
 در وفا طایر تصویر توان حواد هر \*  
 نرم یک نفس خوش به تلاقی نکند \*  
 کلیم دل بچین قرب بوصول منه \*\*  
 چون شمع بهر جا صکه نشانند نسیم \*  
 نیمه فرق میان خط یک کاتب چیست \*  
 روستالان فریفته رنگ و بو نیند \*  
 وحی طبیعتم گداه از جاب مست \*  
 در کنار نامه انجیل یادم چگونه ای \*  
 راه فاصدرا سزگان رومت چشم انتظار  
 دیده امید ز کردی سید از انتظار

تا شود روشن که وقت باده خوردن روزیست  
 طغند و نم نشان بهمان آشنا تر است \*  
 شمع را فانوس پدازد به پنهان کرده است \*\*  
 سیل دایم بر سر خود خاله و بران کرده است \*  
 هر یک جدا جدا خط معزولی فواست \*\*  
 چقدر از ارزانی آن گنجی که در ویرانه است \*  
 تراخ برده را نظری به بار نیست \*  
 هر دو از کشور هستی سمر خواهد رفت \*\*  
 که خاکم از قدم هیچکس نشان نگرفت \*  
 مراد جان و جوانی ز آسمان نگرفت  
 هر آنچه باز توان داد از جهان نگرفت  
 بسته یلک جسم دائم و عالم باز است \*  
 سخت بد گرچه جلاست خردار منست \*  
 چه سود اگر پس دیوار گلمستانی هست \*  
 تا هیچکس گمست و شود ز سر جابست \*  
 سر نوشت همه گر از قلم تقدیر است \*  
 آینه دل بهیچ جصالی بسته است \*  
 گر باد من ز خاطر اجاب بسته است \*  
 تا ندانم بعد ازین قدر فراموشکاریست \*  
 عادت آورد هر ما خط بیزاریت  
 دوستان را بود این چشم او ز دل و نیت

روزگار آنرا کمین بخت ماست  
 نقتان دیوار کهن نوشدن اوست  
 خوبان نپسندند گرفتار کهن را  
 مخصوص کلیم است سبه بختی جاوید  
 گر بفسمت قانعی بیش و کم دنیا یکی است  
 عزت و خواری در یشت و زوی کار عالم است  
 در قفس بالا و پائینی تعب باشد کلیم  
 ز درد فقر دلا شیرتی اگر داری  
 چشم دلجویی دلم از مردم عالم ندانست  
 من که شعخوار دلم از من بیرون نخواست  
 در وداعش دیده طرفان خیز میبایست حیف  
 دل ترک آشفانی ما زود کرد و رفت  
 کام بخشیمانی گردون نیست چه دادوستد  
 چشم ماو دیده ز جوی را طالع یکیست  
 کیسه بهر وعده های بخت شمال سوختن  
 کعبه عشق تو بداری سر کوی فناست  
 رفتن ز عورت کار من دل نگران نیست  
 کس واقف حیرانی من نیست درین یزم  
 از بسکه شد برنده پیوند راحت از ما  
 پیچند تر ز طره او دود آه ماست  
 کوتاه میشود همه شمع ز سوختن  
 ما را که سوختی تو صد افروده میشود

دزد دائم در پی خواینده است  
 جز مرگ کسی در پی آزادی من نیست  
 نظاره در یست متاعی که کهن نیست  
 این اثر بخرق دیگری سایه فکن نیست  
 نشسته چون یکجمله خواهند کوزه و دریا یکی است  
 نزد ریشی کو ندارد کار با دنیا یکیست  
 آستان و مسجد دنیا بر دانا یکیست  
 میخواه مرگ در خواهش بجز گذائی نیست  
 داغ من مرهم ندید و راز من مجرم ندانست  
 عالمی غم داشت دل اما غم عالم ندانست  
 کز نمدل دیده ام چون چشم عیال ندانست  
 زان قد پند یار که عیب وفا ندانست  
 تا لب نانی عطا فرمود دندانرا گرفت  
 خواب اگر لشکر کشد نگردد ایشانرا گرفت  
 خفته در خواب حرفی گفت از آن آگاه نیست  
 میتوان رفتن ولی دراز گشتن را نیست  
 گر کشته شوم خورم از انگوی روان نیست  
 کد آنجا که نوژی دهنه نظیری نگران نیست  
 بر زخم ما بزنجیر مرهم نمیتوان بست  
 بر شمشیر از آن دژه بخت سیاه نیست  
 شمع که سر به روش رسانیده آه ماست  
 ای سعله سر کشیت ز منت گناه ماست

از بس گداختم از غم چنان سبک شده ام  
 کم از هر نبود عیب چون بجا باشد  
 یکست خانه زنجیر و خانه دنیا  
 کسی که دل بغم روزگار کرد گرو  
 در بزم جهان کلبه تمتعت  
 طمع نتیجه حرمان دهد اگر چه کسی  
 عمر سیرش کونست از جور و آردل می رود  
 باغ دنیا از کجا و میوه راحت کجا  
 غیرت همت بشرکت سر نیآورد فرود  
 سازو رکت حاجت افزاید باین فایوسدا  
 بملک عشق گلی شادمان نماند  
 چرا چو موج همیشه است بقراری ما  
 سیاه روزی ما همچنان نخواهد ماند  
 راحت مطلب کلیم از چرخ  
 تسکین ده عاشق به فراق و نه وصال است  
 از می و نظرب مکنر میشود طبع کلبه  
 نیشه با سخت دلی میزند انگشت بگوش  
 چرا نماند لبل که بیوفائی دهر  
 چون جنگ سنگ و تیشه نه آن سینه حر  
 شمع را بنگرو داد و دهش دهر بین  
 مار خرد بیدوا بر دل بی آساز است

که خون ناحق من نیوزار کردن بست  
 که تنگ چشمی نقص است و تنگ سوز نیست  
 درین دو خانه فراغت نصیب مهمان نیست  
 گرفت حرم جم و کلبه گدائی کرد  
 میسوزد هر کجا شیند  
 ز آفتاب تمای زوتنائی کرد  
 چند گامی از ضرورت مرغ مسلط می رود  
 گر نهائس حشک گردد چوب دریا می شود  
 ما همان خاریم گر عالم گنستان میشود  
 چون یابد تمتع را معافچ پیراهن شود  
 گل شگفته در این گنستان نماند  
 به فرار چو وضع جهان نماند  
 شب از دراز بود جاودان نماند  
 چیز بست صکه آسمان ندارد  
 چیز بست شم عشق صکه اندر ندارد  
 نوسان بهر دماشش چاره دیگر کشید  
 نتواند صکه بنزد دل سرهاد دمن  
 زمان ندارد که گل خنده را تمام کند  
 خاندگی سو کند که بصلح و صلحا کند  
 چون زبان داد باو قدرت گهار نماند  
 کز طیاران دست از نهر دوا آید کشید

کاش منت را بمقدار عطا باید کشید  
 دست همت را ز نامان حقا باید کشید  
 یا بدان کس چو منت از عطا باید کشید  
 ز آشنا خود را بکام ازدها باید کشید  
 تا تو از پی میروی آن صیغم رم میکند  
 عهد پیری قامت فرسوده را خم میکنند  
 هماغر سایه دارد برای استخوان دارد  
 ز شبم خانه از گل بلبل ز خار آشیان دارد  
 ه دایم باغیان آسودگی فصل خزان دارد  
 بگیرد جای بلبل گل گرسنه آفتابان دارد  
 نه هر جا استخوانی هست مغزی در میان دارد  
 از لب حنك مگو تا مژه تر بدهند  
 زانکه پیرهن کن ز بر فروگر نهد  
 سرمایه چون ندارد سودا نمیکند  
 رشته را پس دهد آسکه گهر بگیرد  
 هر چه آن عهد ز مردم زندان گذرد  
 سیه گردد چو در آب آشکر افتاد  
 کلب صد شکر کز عالم بر افتاد  
 ککه خوانان بهال بی بر افتاد  
 باز خواند همه بر سوز تو خیز کرد  
 همچو ویرانه ز از گنج خود آباد شد  
 رشته بر قیمت از آمیزش گوهر شود

خوبی دریا نهند از قطره احسان کنند  
 سرخه و اندر زبر سنگ از بارونگ  
 بقوه ضعف پیری باز بردن مشکل است  
 از بلای آشنای آنچه من دینم کلیم  
 کام دل گر آرزو داری بدنبالش مرو  
 در کمین راحت مرگیم و پندارند خلق  
 فلک امباب دولت را زهر ناکسان دارد  
 ز رشک طالع تر دانسان داعم در این گلشن  
 اگر راحت هوس داری بگرد تا امینی رو  
 هوا دازان گروه دیگرند و عاشقان دیگر  
 میان زاهدان خشک کثیر اهل بی بی  
 از غمی تنگه مکن تا غم دیگر بدهند  
 حامد عرض نکوبان چو در تن درخت  
 بخوت نمیزد ز کسی تنگ دست فقر  
 می پذیرند بدلترا به طفل بیگان  
 آگه ز عشق جوانی شدم در غم عشق  
 بهال نه دل از چشم تر افتاد  
 چه حاری کز وفا داری بدیده  
 هنر کم و زب گیتی داعی است  
 سر نشتی هر کجا کس سلامت پیشتر  
 از سخن حال خویم نشد صلاح بندید  
 سفته از قرب زرگان نمکنند کسب عدی

جائی نشستیم کجی نجا فرمیدیم  
 يك زياد من و نمی گویم  
 چشم نارنگ بین اگر باشد  
 تن ضعیف مرا کم مین ده این رشته  
 دل از این عمر به روز به تنگ آمده است  
 نبود صاحب صفت که ر اهل طمع است  
 از همان بزم که حرم دگری راه ندانست  
 صبوری چون ز حد بگذشت کار از او نمی آید  
 در دلی گر رفتاریم آنهم از تقصیر ما است  
 مرا مسوز که نازت ز کبریا افتد  
 کشنده تر ز مرض ملت طغیان است  
 حریص چشم طمع درد از کریم ولیم  
 کبوتران معالی برج خوش آیدند  
 برای دیده بیچاره ذکر بیحیاست  
 سؤال ما نبود غیر آرزوی مجال  
 ز خزان غیب يك صمت صعب ما وسافر شد  
 دل از آمیزش بیگانه و خورشان به تنگ آمد  
 مفلسانرا کس نمیخواهد زمینا کن قیاس  
 در گلستان هم دل خرم نباید داشتن  
 ز آه خلق پرهیز کبابه است گواه  
 اگر بر هم خورد عالم همان بر جای خود باشد

چند سیدز این شهوات و روانه ندارد  
 سخنی را که پشت سر زو دارد  
 قدح آفتاب مر دارد  
 بدست حادثه صد ره فناد و ناب نخورد  
 تسمع کوتاهی شب را ز خدا میخواهد  
 تنگ چشمی ده اجابت ز دعا میخواند  
 یابند رفت ~~که~~ بهر دگران جا باشد  
 ده دار و چون کهن گردید بی تاثیر میگردد  
 کس این سرگستگی در خاطری چون جا کند  
 جو خوش تمام شود تعله هم زیا افتد  
 خوش است درد بشری که پیدا افتد  
 مکس بخوان شه و کاسه گدا افتد  
 برای دزد سخن یا میان می یابند  
 اگر ز پای کسی روزگار خار کشند  
 شسته ایم بر بدر که و انخواهد شد  
 ز خونخوردن چرا نالیم کاین روزی مقدر شد  
 یا ازان و چونی کوی که صحت هامکر شد  
 ناطی شد دیگرش کس دست در گردن نکند  
 آنچه تا شکست کس بیرونش از گلشن نکند  
 که در زماه تم سی اثر بی باشد  
 نخواهد در دست گر سایه در آب روان افتد

بچوئی عشق گر داری طمع از خرمی بگذر  
 فاقوی روزگار بود همچو گرد باد  
 روزی که سنگ خاذه از آسمان رسد  
 آخر همه کدورت گاجین و باغیات  
 بر بیج و تاب و تیره وی اعتقاد بود  
 فلک خرابه ما را از آن کشته آباد  
 سگ پی فاضلی خواهد که چون غم باد ما را  
 صوفیان از سیئه روشن به عجب افتاده اند  
 دل این جفا که زینداد روزگار کشید  
 بید هل ظاهر تن را طمیل جمه  
 رحمه در عالم اگر هست چهل درد و وس  
 صاحب حوصه دل سوختگان مبتدا  
 گر دل این مخزن کینه است که مرده دارند  
 شکسته پای تر از من شد هست کینه من  
 نگویمت که دل او حاصل چهره را دار  
 روح يك صلیب عیب دا بود عیب همه  
 زاهدان عهد ما معیار حق و باطنند  
 نیک و بد در زمانه ما نیست  
 باطنش همچو پشت آینه بود  
 طالع و ازون ما از سینه بستی مایل است  
 باد ما بکس گهی در بار حاضر نیست

که گل چو زلفش کند از جواز چشم باغبان آید  
 جز خار و خس زمانه بالا نمیرد  
 نول بلا سرخ بلند آشنای رسد  
 گردد بدل یصلح چو وقت خزان رسد  
 این زندگی که نسخه از گرد باد بود  
 که آشنایه صد حقد را حراب کند  
 بدست و دهد کماند هنوز از گریه تر باند  
 آری آری مرد را آینه خودس میکند  
 سم نبود مکافات سخت جانی بود  
 هوس ده بدی می پیرهن ندارد  
 کاینهمه طایر روح از نفس آزاد کند  
 کس نبود است که شمع گله ر باد کند  
 هر که یکدل شکند کعبه آباد کند  
 که هرگز از دل بیرحم تو سهر بکند  
 هر چه نرسد نیست دل از آن بر در  
 از چه همچو موج دانه در بی بکند بگریه  
 هر چه را مگر سودد بظهور ماور میکنم  
 هر چه دیدم دید بر دیدم  
 طاهر هر که صافتر دیدم  
 یا اگر برسگ نگذاریم در گن میرویم  
 با همه تیر آندها بود از دل میرویم



بیست خاشاک وجود ما جدا از میل غم  
 بیباغ دهر غصه آشیانه را مانم  
 نهال سرکش و گل بی وفا و لاله دورو  
 ز فاقه‌توانی خود اینقدر خبر دارم  
 چو دام هر چه گرفتم عن نیمانم  
 خواهم ز بس برده تقوی بدر افتم  
 این مسفران بیست مقصود روانند  
 چون جام درین میکنه از دست حریران  
 کز در گز گنستان در دامنه باشد می بینم  
 کوتاه گشت از همه جا رشته امید  
 نه همین میر مدان تو گل خندان از من  
 فمیری ریخته باله به بیاه صکه روم  
 به تکلم نه نسیم عجموشی به نگاه  
 گر چه مورم ولی آن حوصله را هم دارم  
 کار نظار جو از بوسه رساندی سکار  
 نه گن تناسم و نه نایغ و بوستان شو  
 ز حضر گبیم و رخاگ ریزم آب حیات  
 جام و ساعز ما فطره می افتد  
 طبعش که بس از بهمان جدا ماند  
 ز آتش پنهان عشق هر که شد افروخته  
 ز سر می خشم و کین گفان پر یک و بوست

بما غصه و خاریم اما کم بساحل میرویم  
 که در میان طراوت ز خرمی دورم  
 در این چمن بچه امید آشینان یزدیم  
 که از رخسار تو آنم که دیده بردارم  
 زگر چه هیچ ندارم همین هنر دارم  
 چندی بزبان همه کس چون خبر افتیم  
 شاید که به نام قدیمی پیشتر افتیم  
 خون میخورم و زهره فریاد ندارم  
 گمست آن کز پی یک گل صد گلوز میرفتم  
 از سکه روزگار گره زد نگار من  
 میکشد خار درین بادیه دامان از من  
 تا یکی سر کشی ای سرو خرامان از من  
 میتوان درد مهر شیوه دل آسان از من  
 که بخشم بود از ملک سلیمان از من  
 بهر ماهم انگهی تا سر مؤگان برسان  
 که دیده ر نگشایم باین و آن بی تو  
 بزهدگی شده ام بسکه سرگران بی تو  
 اگر نشاط بیارد ز آسمان بی تو  
 چه قدر دارد جل مانده آهچنان بی تو  
 خود بخیزد از او چون نفس سوخته  
 دلکش پروانه بیست شمع نفروخته

## کمال‌الدین خجندی

ای باد مکش طره جانانه ما را  
 با صبح بگوئید که بی وقت مزه دم  
 دی چاشنگه ز چهره فکندی نقاب را  
 ای روشنی از روی تو چشم نگرانرا  
 منع کمال از عاشقی جان برادر تا یکی  
 در گوشه غنار تو منی است خفته چشم  
 مطلع انوار حسن است آن رخ چون آفتاب  
 در میان دیده و دیدار جان افزای دوست  
 چنگ خمیده قامت بسیار گو کجاست  
 وعده کشتی به بکمال  
 در مجلس و عظم بقدر پیش کشد دل  
 نام نکو در ره تو موجب تنگست  
 نیست او را دهن اما سخنی ساخته اند  
 گر یار مرا بر من مسکین نظری نیست  
 گفتی پس هر تیر گشتی روشنی هست  
 جانب دانا نگاهدار که سلطان  
 عاشق خود گر کشی بجرم محبت  
 ما خانه خراب گشتگانرا  
 زلف صیبت که مشک با او خم زد  
 یک ره بعنقش سپار تا من باری

زنجیر معجزان دل دیونته ما را  
 امشب تیر صراست سنگهدار نفس را  
 شرمنده ساختی همه روز آفتاب را  
 این روشنی چشم مباحا دگران را  
 بند پدر مانع شد رسوای مادر راد را  
 نزدیک صبح از بی آن می رود بخواب  
 مطلق گفتم بدین خوبی که بگوید جواب  
 چند مانع میشود یارب برافق ای نقاب  
 کان پیر خشک مغزیر آوزم آرزوست  
 جان من وعده کرا گشته است  
 روزی که هوا سرد بود روز شرابست  
 عشق تو و توبه آبگینه و سنگست  
 سخنی ساخته تیرین تر ازین انوال گفت  
 ما را گنه از بیعت حردست از دگری نیست  
 چونست که هرگز تسب ما را سحری نیست  
 ملک نگیرد اگر سپاه ندارد  
 بیشتر ز ما کسی گناه ندارد  
 در دل غم خاتمان نمکنجد  
 متذات فطرتش هم اندر خم زد  
 برده زمش که عالمی برده زد

خطی چنان لطیف بمانی توان کشید	دلر چه زود خط بر رخ دلستان کشید
بوی بار آشنا از آشنائی بشغوبد	عذیبی میزند بر گل نواهی شنوبد
زلف تو بجز شانه کشیدن که تواند	روی تو بجز آینه دیدن که تواند
ترگس مست تو منظور نظر هست هنوز	گل رخسار تو وقت تماشا است هنوز
بر سر و چشم جهان بین ملت جاست هنوز	همچو آنکس ز نظر گرچه فکندی صندبار
خایل روشست اینک چراغ زیر دامانش	تقدار شب و روز دارد سر زلف پریشانش
بیرون آب حکه ز حیرت بر پایش	سر و نیواه شد است از هوس بالایش
من از شادی کم خود را واموش	اگر آرد ز من آب بی وفا یاد
وانگهی دزدیده در مای منگر گم چشم	گفت باز از غیر ما یوشان نظر گفتم چشم
تا سحر گاهل ستاره بشعر گفتم بچشم	گفت اگر گردی تسی از روی چون ماهم جدا
باز مسازش چو شمع از گریه ز گفتم چشم	گفت اگر گرد دل خشک از دم سوزان آه
تصنگار را مژده از ما بدر گفتم بچشم	گفت اگر سر در بیان غم حواهی نهاد
کسی را درین پرده محرم ندارم	بدرد تو جز ناله عدم ندارم
کانهو کنند عسریں میکشتم کتای کشان	من نه ناخیار خود بیروم ز قهای او
لوداع ایزهد و تقوی الهراقی عقل و دین	چند اگر ایست و نو این و ناز این شیوه این
در زمین افتاده چندین سررای او بدین	زیر یا عین کشان زلف را ز او بدین
رسم خجالت زد کاست بلی کم سخنی	غنیچه پیش دهش لب حدیثی سنگشود
مرا سوختی در صکرا سوختی	کرا سوخت عشقت که جانم سوخت
وی راحت دل مونس حاتم که توفی	ای پاتک ناله و فغانه که توفی
چندان نشین که من دارم که توفی	اکنون صکه دهر بدیده آمده

### کمال الدین کوتاه پای

کارم همه بار غم کشیدن باشد      وصلم برادر نا رسیدن باشد  
 نارم ز غرق تو دل خوشده      چون قطره ده معروف چکیدن باشد

### کمال الدین قهستانی

از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست      روزی که قضا باشد روزی که قضا نیست  
 روزی که قضا باشد کوشش نکند سود      روزی که قضا نیست در آن مرگ روا نیست

### کمال اسمعیل اصفهانی

مهر من سوخته خرمی دیگری می باید      ناله احوال من سوخته خرمی شود  
 حاصل دود روزگار این است      همه را انتهای کار این است  
 چند پوئیم مرزه از چه و راست      جوی سر انجام رهگذر این است  
 دیده را بی تو روستائی نیست      صبر را با دل آشنائی نیست  
 مردم که دم زنده ز سر درد میزدند      صبح از برای آن نفس سرد میزدند  
 ای فتنه شده ز زلف بستت بیدار      خود می نشود فرگس بستت بیدار  
 زلفار روا مدار هر شب تا روز      تو خفته و عالمی ز دستت بیدار  
 مویم سپید گشت و دم مرد میزدند      آری بیکدیگر بود این رفو و زدیروز  
 هر قلعه که بر سر نو برف جا گرفت      بر دامش پدید شود چشمه و غدیر  
 بر قلعه سرم چو زبیری نشست برف      نشکست اگر رسیدند از چشم آنگیز  
 جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم      نه مردمی اگر از مردمی اثر دیدم  
 درین زمانه دل بستگی است حاصل آن      همه گشایش از چشمه جگر دیدم  
 چو مردمی و وفاتم از جهان که باد      وفاز مردمین عهد هیچ اگر دیدم  
 ز روزگار همین حالتم پسند آمد      زخور به وزشت و بند و نیک تر گذردم

برین صحیفه مینا بخامه خوردشید  
 که ای دولت ده روزه گشته مستظهر  
 کسی که تاج زبرجد صباح بر سر داشت  
 من جانم زندگی خود ای جان و زندگی  
 چندین هزار گنبن شادی در این جهان  
 پرورده ایم دشمن خود را بخوندل  
 گر برکنم دل از تو بردارم از تو مهر  
 دواز دینم بر تو زنان عد گویان  
 بر خیز و مخور غم جهان گذران  
 در طبع جهان اگر وفاتی بودی  
 روا بود که تو عمری سر بری که دران  
 اندر خم زلفهای گرد آلودت  
 جانی که ز تن رفته اگر رانی کسی  
 مرا مصاحبت نیست لیکن همان  
 گر لاف زده که یار خویشتن دوستی  
 وین فادیه تر که او برای تو مرا

کمالی (معاصر)

با آنکه بودی سر و پائی سیر ما  
 صد یگ جهان بر ما پیش درو رحمت  
 گه در تنک دانه و گهسی بند نفس بود  
 آن نخل برودد جلونیم که یکسر  
 بیست غم گر بیان از عشق غمادی برسد  
 مرنی برد تیغ حوادث ز سر ما  
 نگیمت و نی رنگ زیاکی گهر ما  
 گر باز نشد در چمنی بال و پر ما  
 داغ و غم و درد است کمالی نهر ما  
 کز یس گرد ساچار سوزای برسد

تا بلكه و پر بخواست که یکدیگر زخم  
 بر دست من اگر که او دست رضا دهی  
 بندی بر آنسرم که بدست آرمت و زلف  
 چرا ستمگم رتند از هر کناری \*\*  
 ز آب چشم میگردم ~~کناره~~  
 کمالی آه مظلومیت زانکو  
 دعوی عشقی کند بلبل و من در عجبم  
 ای اختر کاخ و کشور جم \*\*  
 ز انبوس نشاط و عهد خرم  
 پس موه سفید کردی از غم  
 روزی ز وفاء مهر ترسم  
 که نیست ز خاک ما اثر هم  
 ای آنکه ز عهد ما نهی یا  
 آه آن جو بنگری و زینا  
 چون روی نهی نکود و صحرا  
 یاد آرز روز محبت ما  
 گناگه شود از پدر پسر هم  
 چون درخت سپاهی از جهان هست  
 وین نحسی روزگار شدت  
 دانش پسر بر حکم بلتست  
 دلم که کند عهد ما هست  
 تو برده میباش و پرده در هم  
 شنو ز درون پرده تا من  
 این را ز پرده با تو گویم

فکرم روز پایی فکر روشن  
 به دامن کس کنم ملون  
 تا مرگ چو حیزدم ز مکن  
 و ز بانه نبی شود صبریم  
 زین قصه ترا رسد خبر هم

چون سیزه دمی که ما دیدیم  
 از سردی باد دی نیدیم  
 تا ناله بلبلان شنیدیم  
 افسرد ریاض شادمان  
 آغوش نه ازین چمن بریدیم  
 امید و هوای کیمارانی  
 وین خار شکست در حکرم

ای چشمه آفتاب مگذار  
 ما را بخدا درین سیاهی  
 از طلعت صبح پرده ارداد  
 وز حالت ما بر نهای  
 ای باد بهار شو پدیدار  
 وین باغ بکن چنانکه خواهی  
 باشد نه درین چمن دگر بار  
 گل یای نه به تخت شاهی  
 امر آید و آورد کبر هم

### کمالی سبزواری (۱)

که شیر از زمان من صحبت آن جماعی با  
 یار در مسائل با ما التماس بار نیست  
 این تقریب میخواهد بین دشمن کند آورد  
 عشق آن عشقست اما حیف یاران یار نیست  
 چون مرا دشمن خود میخوری بگور نیست  
 که کسی اینهمه غافل شود از دشمن خویش

### کوثر همدانی (سمر)

عقلم روده و هوش بیک غمزه آن صدم  
 فرسود نه رخنه نیز در ارکان دین کند

### کوثر همدانی

از ضعف زدم تکیه بر یوز و ندگفتی  
 کاین صورت بجان که بدو از کشید است

(۱) تخلص این شعر را کمال هم نوشته اند

## کوثری بخارائی

بجز خیال بنده خندان آن بادام چشم چشمه خون نیست چشم من که دار نام چشم

### کوکب ( از سوان مدام )

در دائره جبهل بجز ماتم و غم نیست بر خیز که این مسکن ماتمزدگست  
در کج نفس ناکی و نا چند نایند با جود بدر پرده نه وقت حیرانست

### کوکب خراسانی

نره اگر که یار بکشتن نکرد یاری ما امید ما برد از زحمای کاری ما  
همگی صبحدم از شاخ بر آشتت و بریخت \* تا یاد صبا حکایتی گفت و بریخت  
بد عهدی عمرین که یک هفته ز شاخ گل سرزد و غیبه کرد و بشکفت و بریخت  
چشم بد روزگار دیدی که چه کرد \* بر مبری آن نگار دیدی که چه کرد  
از حرف رقیب عاقبت خونم ریخت دیدی که چه کرد یار دیدی که چه کرد  
چه نالم از جفای قاتل خویش \* که دیند آنچه دیدم از دل خویش  
امن چشم عنایت دارد آن ماه \* اگر برهم گذارد آسمان چشم

### کیفی سیستانی

در بیابان فریقت ز مصیبت زدگی گردنای شوم و خالک کم بر سر خویش

### کیوان اصفهانی

هجان دوست که تا از خیر شدم از دوست شسته بی حیرم از جهان و هر چه در اوست  
شراب خور غم دنیا مخور که چندی نیست که حاک کالبدت در شرابخانه سبوست



# گ

## گداز هندوستانی

سینه را داغدار باید کرد      لاله را ترمسار باید کرد  
ابر برخاست بی موسیقی      گره زار راز باید کرد

## گدائی هندوستانی

گهی جان منزل غم شد گهی دل      غمت را می برم منزل ببنال

## گریه اصفهانی

میرسانم خورشیدین را گریه در بزم وصال      زاهد هر گوشه دیوار پیدا میکنم

## گرایمی ترک

یار میآید و سنگام نثار است مرا      یکدم ایجان گرایمی شوکار است مرا  
بایجهان هست ما را چور سو دارد نه دست      تا کجا بر خالک ریزد تا کجا خواهد شکست  
ز آن زمان که تو ما را زدن بر آوردی      مسافریم بهر خاطری که میگذریم

## گرمی کاشانی

تو ز تو بر گرد سرت میگردم      گرد دل بیداد سرت میگردم  
رجیدام ، به طاعت میبرم      بیارم و بر گرد سرت میگردم

## گلبدن بیگم هندوستانی

هر بوی زوئی دانا عاشق خود یار نیست      تو یقین میدانی که هیچ از عمر را خوردتار نیست

### گلچین قعی

شبهه تفنگ از ناله ام حلقی در این مرید کیست      راضیان یکنه نمیرسد که از یداد کیست  
 ای مردگان ز خاک یکی سر بدر کشید      <sup>گلچینی قعی</sup> بر حن زده نر از خود نظر کنید

### گلرخ بیگم هندوستانی

هیچکه آن شوخ گلرخسار بی اغیار نیست      راست برداست آنکه در عالم گل بیخار نیست

### گلزار اصفهانی (معارف)

نکبت زلف تو از نافه چین میگذرد      بر تو حسن تو از چرخ برین میگذرد  
 قدسیان چون تو حرامی بفلک میگویند      این چه ماهیست که بر روی زمین میگذرد  
 ای تل از جور نکویان و جفای اغیار      مکن اندیشه در دم آن و همین میگذرد

نام دارد تمنای وصالش <sup>گلشن شیرازی</sup>      دریغاً از تمنای محاش

### گلشن زنگنه

گرچه هر لحظه خیال تو وصالیست مرا      در وصال توام و از غم هجران گریم  
 يك سخن گر همه بود دشنام      از لب تو شوقم هر مست  
 حوامی او زسکه دلاستد پیش اندازی      سنگ اول بره گردش افلاک انداز  
 نه زاهد بهر پاس دین سوتندی از آن ترسد      نه گردد آشکارا وقت مستی بجل بهاش

### گوهر بیگم آذربایجانی

گر باغ هم زلف غنبر آسارا      بدام زلف کشم آهوان صحارا  
 گذار من بکلیسا اگر قند روزی      بدین خویش کشم دختران ترسارا  
 يك نگاه تو حد مرده میکنم زنده      خبر دعید ز اعجاز من مسجدا را

### گویاه هندوستانی

یار با غیر زلفت من دلسوخته رفت      شعله در دل آتش زده افروخته رفت

# ل

## لاله هندوستایی

(از سواست ۱)

داریب هوای وصل از یار که نیست	خواهیم و دانا از آن متمکار که نیست
در فرقت یار صبر جستیم و غمراز	آوار غر آمد از دل زار که نیست

## لاله خاتون

من آن زنم که همه کار من نکو کارست	بزرگ مفعله من سی گله دارست
درون پرده محبت که جایگاه منست	سافران همه را گذر بدشوارست

## لالی همدانی (۱)

مرا ز ستر هجران سر جلدانی نیست	بجز خیال تو با شیر آسائی نیست
--------------------------------	-------------------------------

## لسان الشعراء

چه مویم تذکار دوز جلالی	که مویم تاریخ است بر چیز فانی
نوگونی طبیعت عذبات خود را	مهاد است در نزد مردم امانی
همه هر چه از مهر بخشد در لوت	بشد در آخر ما مهربانی

## لسان شیرازی

باشد جای قطر دوست غیر از جان شیرینم	به دوادم که جادر سنگ است، از نفس شیرینم
بشرح حال من شاید زبان بسته گشاید	اگر روشن شود سوز دل من شمع باسرا

با طایر قنسی به تسبیح فقیه از ره مرو  
 ای دل خود گام بند دوستان نشنیده  
 فروش رخت ز ترینه تر میکنم بیا  
 گفتمی چراغ چشم تو جای دونه نور است  
 کیفیت لب محکمت اهل درد را  
 چون زرد نهفته به بود از چشم مرغان  
 چو دست بر دل عاشق بی نهد هرگز  
 گفته غایت کار لسانی مرگست  
 قاسابه از کرم سر انداختی مرا  
 قربان چشم عشوه فروش تو ایام ما  
 بیمه روی تو شب خواب نداریم بیا  
 يك روز گلی شکفت از روی کسی مارا  
 چشم و دل هر حائمی انگشت نما کردند  
 بلاست زلف تو کس در دلا مباد آنجا  
 کلیند وصل تو در دست صد گهاست  
 وقت کشتن دامن فاق بیست آمد مرا  
 امروز بویته انتر از آنم نه نون گفتم  
 یزدان گرا مهر و وفا تو کدماست  
 تو نخل حسنی و جزایز و فاقه بار تو بیست  
 گرم بجز و جفا میکشی نه بر چشم  
 شب يك جرحه دلمه شادان کردی و گذشت

دانه میریزد اسیر دام میسازد ترا  
 عاقبت این شیوه دشمن گام میسازد ترا  
 رحساره خاك راهگذر میکنم بیا  
 از تور دیده قطع نظر میکنم بیا  
 مردان باده تجربه کردند مرخرا  
 بنهقتم از غبار درت روی زرد را  
 بگل چه میکند آلوده دست زیبارا  
 مردم و عاقبت کار نه پنداست مرا  
 ای سرو باز خانه بر انداختی مرا  
 از بندگان حاقه بگوش تو ایام ما  
 گرچه میآئی و ما فاق نداریم بیا  
 بکشب گرهی شکشود از موی کس مارا  
 هر روز بر سوانی در کوی کسی مارا  
 بغیر من دیگری مبتلا مباد آنجا  
 چه سازم زده فضا کنم وصال را  
 آخر عمر آرزوی دل دست آمد مرا  
 وز درد جدائی نه چدام نه توان گفتم  
 عشقت همه درد است دولی تو کدماست  
 چه باز و فاقه که در لعل فیه باز تو نیست  
 رفا و سپهر تو ما من باختر تو دست  
 باده خوردی و مرا پاد فکردی و گذشت

که گذر بر سر فرهاد نکرده و گشت  
 خاک درت بچشمه حیوانت برابست  
 این سلطنت بملك سلیمان برابست  
 با صد هزار خواب پریشان برابست  
 هر کس که بود دوست بمن دشمن خویشست  
 آنهم نفسی هست ز حقیقت نفسی نیست  
 این بزرگوار کویک بخت سیاه گشت  
 غریب سلسله دانتسم خدا بگذشت  
 گرفته بودم و ایام بیوفای بگذشت  
 غمها گنشم که شاید بشود شنید و رفت  
 مرده بودم حال من از دیگری پرسید و رفت  
 و آنچه هرگز بر زمان من نباید نام تست  
 همسین دل و همصحت چنانست آشوخ  
 نه از جان گندم آرام جان من خرد دارد  
 هزار جرعه بیک درد سر میآورد  
 تاز دشمن کویک نظر میآورد  
 دیگر تست تا بر سر زد و پرايه میسازد  
 که چرخ از حالش بسجج با بیانه میسازد  
 گدایای بومه داغ بشمائی آورد  
 که من بر روانم خود را بجائی میتوانم زده  
 بخلی که حوی حویده به زین چون بر آورد  
 صاحب قناعت از دل همچون بر آورد

ناله تیشه بگوش دل شیرین میگفت  
 بودن بچاک پای تو با جان برابست  
 هرگز غبار خاطر موری نبوده ام  
 بیداری که زلف تو باشد برابرم  
 ای همسنان آنهم از من بگریزد  
 جز ناله ایس دل بیمار کسی نیست  
 حال سیاهت از آن دود آه گشت  
 خدا بدست من آن طرفدو تا نگذشت  
 بروزم گم بوشم خطی که دامن عمر  
 شوش آمد بر سرم از ناله هم درنجیم رفت  
 آه از آن پرستش که تیر آمد سوی بیمار خویش  
 آنچه تواند شنیدن گوئی من بیخاد تست  
 گرچه از دیده غم درمه نهانست آشوخ  
 نه از درد دل من دشمنان من حذر دارد  
 شراب وصل بچون جگر میآورد  
 سعادت نظر از چشم باز و روز دوست  
 بدسی عاشق از سنگ ملامت بخانه میسازد  
 ملامت ره دور رندی عالمی دارم نمیتانم  
 جمعیت و محال برشای آورد  
 تو کز سوز محبت بی نصیبی چاره خورد کن  
 بخل جانت من دل بر خون بر آورد  
 لیلی سری که تمام اجل بر زین حالک

اگر من مانع گرد من از راه تو بر خیزد  
مگر متکین بقاب از روی چو ساه نور خیزد  
دمی بدشین که تا جان نیز همداد تو بر خیزد

\* که از فریاد من صد یارب از هر خانه میخیزد  
که در هشیاری از من نعره مستانه میخیزد  
که با گه باد صبح از جانب پروانه میخیزد

\* ز ابر دست ساقی آب آتش رنگ میبارد  
هدوز از غمزه خوریز ساقی جسدگ میبارد  
که این ابر بلا فرسنگ در فرسنگ میبارد

چه دانستم که در کوی ملامت سنگ میبارد  
\* نه دل دست کسی داده ام که باز دهد  
\* هر جا که بر باشی دل ما پیش تو مانند

\* انقدر دماغ تعدی تو دارم که پیرس  
\* ما که محرم نکردیم ، جوانی خویش  
\* بر گل روی تو از سسل نه است آن نه زلف

آفتاب است این عارض متکناست آن نه زلف  
دانه سیب بهشت بی زواست این نه جان  
\* سایه آن روی همچون آفتاب است آن نه زلف

صکرده بر آتش رحله دلها را کتب  
گرد رویت نمود دلها کماست آن نه زلف  
\* من بچاره یک حرف زبانی مشتاق

\* بدست باد گاش نقد عصاره  
\* که گریزه خود فرسنگ و بسنگ

چو دلبردی چمنی صیرانه بر میخیزی از مجلس  
چه فریادست یارب کز من دیوانه میخیزد  
چو در چشم مستش کرده ام کیهیتی حاصل  
مزن لبشع مجلس بی گنه یرواته را آتس

\* صراحی اشک گلگون از خروش چنگ میبارد  
ز فیض باد با هم آب آتش آتشی کردند  
متر ایضتر راه از آه آتسبار من غافل  
گرفتم با دل چون شیشه راه عشق و روانی

\* نه آرزوی نالم یار دلمواز دهد  
چون درد تو دارم بر تو ایش تو باشد  
نقد آتش سودی تو درم که میرس  
شدیم پیر زهار غم تو رحمی کی

\* بر گل روی تو از سسل نه است آن نه زلف  
آفتاب است این عارض متکناست آن نه زلف  
دانه سیب بهشت بی زواست این نه جان  
\* سایه آن روی همچون آفتاب است آن نه زلف

صکرده بر آتش رحله دلها را کتب  
گرد رویت نمود دلها کماست آن نه زلف  
\* من بچاره یک حرف زبانی مشتاق

\* بدست باد گاش نقد عصاره  
\* که گریزه خود فرسنگ و بسنگ

دنیا و دین به نرگس هست تو داده ایم  
 دست ارادتی نه دست آورده ایم  
 از سفر انوشیروا با آب و تاب آورده ایم  
 هرگز سیاه روی از خود بهتر ندیدم  
 همتی که گلشن کویت گرانی میبرم  
 تا دل مسکین در آن متکین سلاسل بسته ام  
 خوشا مصیبت یعقوب وای بر من حیران  
 برابر ساحتم با جان جمال یازو سر دادم  
 نه ما تو دست همس در کمر تون کردن  
 نه از پی تو توان آمدن ز بیم رقیب  
 یا نه گریه من اقتدر زمین نگذاشت  
 چند چو نکل ردم باد صبا افتادن  
 ای پسر قبیله ناموس نشان می شکند  
 در مقامی که سر از یا شناسی عیب است  
 پای سگمان گوی تو آزرده میسود  
 خلق جمعند ز تندی و مرا شوم به ارین  
 باز سر از کتند ما از چه کشیده بگو  
 بنده بخود میبرم ره نگاه خویشترن  
 ساخته نگار من قطع نظر ز کار من  
 گاهی تیشه م که ز من یاد میکند  
 بهر چه سر کشیده وز چه رهمیده بگو  
 در حق من خدا بر اهر چه سدیده بگو  
 هیچ نظر میکند از چه دیده بگو  
 آیا منم که بیگنم در حیان تو

نازك نلى نه سايه ندارد نهان تو  
 چنين چون سايه تو گر بزم ولا تقدر  
 حائي شكايهت ارز جفا كرده ام بگو  
 باغن دگر بندي چه خطا كرده ام بگو  
 تبسم كردن ينهاز كجا رفت و نگاهت كو  
 گواهِ عاشقان در آستين باشد گواهِت كو  
 همچو گل خوشي ولي بدر ميان افتاده  
 نازه و تر در ميان اين و آن افتاده  
 همچو برلك لاله در آب روان افتاده  
 مبروي بي اختيار خويش با تر دامان  
 آخر كمند شوق مرا پاره ميكني  
 زمين سر كشي ده با من بچاره ميكني  
 تا نعييرد بفراشت نكند سحاب خوشي  
 عاشق آست كه هرگز نخورد آب خوشي

### لطف دباغستاني

خاَه حاتم ز عم كرده خراب خوب كرده خزانه ات آباد باد

### لطف بخارائي

عيبست چرا كشته جانان نتود كس حريمست كه عيد آيد و فرمان نشود كس

### لطف الله نشابوري

تو دوست مخوان دشمن خود گوي مرا  
 كمر دشمن خويش را چنين زار كشد  
 ضاللي باشه نه زمين آب  
 در روم سوي بحر بر گردد  
 و نه موزخ روم بي آتش  
 آتش از بيع فسوده تر گردد  
 و نه گوه النعمان سنك كنه  
 سنك با لب چون گهر گردد  
 سهمه حال شكرا بايد كرد  
 صكه مسدود شد شر گردد  
 ايسمه حادثات پيش آيد  
 هر نه را روزگار بر گردد  
 همچون دست بود وصالش صيبستند  
 من در حريم وصلم و معروم مباده ام

### لطفی نشابوري

چه لازمست تو بنام قتل ما پاشي زنده و سپيري و روزگاري هست



### لطفی نشابوری

چه لازمست تو بدنام قتل ما بانی  
 از خاک نشینان چه تواضع خواهی  
 زمانه و سپهری و روزگاری هست  
 انگاره از زمین غباری بر خاست  
 من از پروانم عاجز تروی کس ترم کورا  
 نسیم صبحگاهی هست تا خودخواه او باشد

### لطفی شیرازی

نکرد ناله ما را اگر قبول چه شد  
 روز و شب دارد غمت عیش من تا کام تلخ  
 دعای من اثر است این دم مسیحانیت  
 بگذرد تا چند بر من صبح تلخ و شام تلخ  
 کاری ممکن نه باز در شکوه و اشود  
 حرفی که در دلمست بلب آشنا شود  
 رسم باش و تیغ نغافل ز کف منته  
 ترسم که مهر باعث صد مدعا شود

### لطفی طهرانی

آه که دینت او گریه بر آورد مرا  
 آخر این گریه بلای رسر آورد مرا

### لطفی تبریزی

ز روزگار بود تلخکامی همه کس  
 ز تلخکامی من روزگار تلخ شد است

### لطفی مشهدی

شد چو مهمان من اشع امروز امشب  
 کاش تا صبح قیامت نشود روز امشب

### لطیف اصفهانی

سرم گریه شستم بر هگداز کسی  
 نه بر دمش نشیدم دگر غبار کسی

### لطیف قزوینی

ای دیده خون بیار ماد که پای بار  
 مصور دستگیری رنگ حلا شود

### لطیفی بختیارین

نومی در ملک جان خسرو چه خسرو خوبان  
 بود تخیل فست فته چه فته فتنه دوران  
 جمالت مجسمی باشد چه مجمع مجمع خوبی  
 چه خوبی خوبی یوسف چه یوسف یوسف کنعان  
 یقین چشمت بود جادو چه جادو جادوی کافر  
 چه کافر کافر رهون چه رهون رهون ایمان  
 سرگوریت بود کعبه چه کعبه کعبه مردم  
 چه مردم مردم دیده چه دیده دیده گریان  
 چه جانسوزست این آتش چه آتش آتش محبت  
 چه محبت محبت دوری چه دوری دوری جانان  
 لطیفی باشند بنده چه بنده بنده بیدل  
 چه بیدل بیدل عاشق چه عاشق عاشق حیران

### لعلی تبریزی

بکه لرزید دل از شوق نوبی لعبت مست  
 ز کمانخانه ایوی تو تیری برخاست  
 خوردن پانه حلالیت کمیرا که بود  
 مست بودیم شب دوش من و یار ولی  
 من نه خود تو به شکستم که گنهزار شوم  
 من بشمتیر و بزنجیر سرو نرس دانم  
 بی تو دست از همه آرایش گیتی شستم

تیشه توبه ز طاق دلم افساد و شکست  
 کرد از سینه گذر بر دل معجروح نشست  
 لب جانان لب و جام لبالب دردست  
 اوز می مست و من از مرگس مستش مر مست  
 تو بخود را شکند چون نوتوی پاده پرست  
 تا سر زلف تو با گوشه ارو پیوست  
 بیستی بی تو مرا بهتر زان هر چه که هست

### لواتی قمی

لواتی نیست شاد از وصل امروز  
 چه باشد حال بیماری که امروز  
 چو هجران حوالهش آژرد فردا  
 یقین دارد که نخواهد مرد فردا

### هانی شیرازی (با مشهدی)

خالش که زیر زگس جادو فتاده است      مانند فاقه ایست که آهو فتاده است  
 زسوزینه فریاد از دهن ناشاد بر خیزد      \*  
 بی در خانه کانش غم فریاد بر خیزد      \*  
 سلیم با ستخران سنگ اذکو نمیکند      \*  
 مریخ استخوان سوخته را بونمیکند      \*  
 گر من بمیرم از غم او بس عجب مدار      \*  
 مردن چه میکند که غم او نمیکند      \*  
 گلرا که وفائی نبود بوی نودارد      \*  
 عمری که نماند بکسی خوبی نودارد      \*  
 آن فصیح زمان ظریف جهان      \*  
 خواند آیات خود دو بار دو بار      \*  
 شعر او را چنانکه میدانی      \*  
 شعر او هیچکس دو بار نتخواند      \*  
 جمال نیکو اثر چشم بد بیان دارد      \*  
 آنکه می یادش نمی از غم نیاماید مغم      \*  
 هانی شبی که باید بی او بروز کرد      \*  
 بر کاکلت گره مزن ای سرو باز من      \*  
 چه شده از مژه در خوشاب میریزی      \*  
 محسین که بود دل خلق می رود بفنا      \*  
 هزار دیده برای تو اشک بر آسمت      \*  
 تب عیش و شادمانی بگذشت و سالها شد      \*  
 چه شبی تو ای شب غم که زپی سحر برداری      \*

### هانی طوسی

جائی که نونی نیست کسیرا گذر اینجا      از من که نواد که رسا در خیر آنجا

### ماهر دامغانی

در گوش و زبان و دل مردم سخن تست در خلوت هر کس که رمی آنچه تست

#### ماییل تو سرکافی (مصدر)

دانی ز چه ما عواطف زانده خویش کرده است اروپا همه را بنده خویش  
ما جمله فکر و ذکر بگذشته خود آنها همه در خیال آینده خویش

#### ماییل قزوینی

بیرخت گر بگل نظاره کنم سینه چون گل هزار پاره کنم

خم ابرویت چو کشد کمان بر کیسوت چو کند کمین

نه دل رفت ز کمان آن نه سری جهد ز کند این

چو نسیم لب میکشست چو حدیث غمزه تلکتست

سخنان تو همه جانم از حرکات تو همه دلشبین

#### ماییل اصفهانی

دنبال دل فتاده هر خانه میروم تورا نه ام که از پی شیوانه میروم

#### ماییل آشتیانی

یار بر حال دل زار گریست حال دل بین که بر آن یار گریست

#### ماییل شاملو

نسیم صبح بر مجروح نبش است حریر چاهه تر بیمار مبار است

گهر در چشم محبت دیده سنگست سمن بر پای ره گم کرده خار است

#### ماییل ظهرانی (مصدر)

مبتهگان آنچه می کرده اند جسای عزان انجمن آرزوست

### مایل مشهدی

بسی آب لعنت بزمی حطم شرابم گرفت      سی نوای آرام جان آرام نتوانم گرفت

### مایل هندوستانی

براه عشق نه جانی نه منزلی دارم      بیانه چونجرمن کاروان دلی دارم

### مایل هندوستانی

تا آمدی رفعت از جان من      رفتی و بردی بهانا دل من

### مایل همدانی

جز خورن دل نه ریخت جدائی بکام      گری می تو خورده ایم شرابی حرام ما

### مایل کاشانی

این محالست نه هر ز تو مرا داری دوست      وایم ایدوست نه گوئی تو مرا دوست و ناز

### مبدع تبریزی

می پند دل در بزم دلیر میدانم چه شد      انظارم کشت آنکافر نمیدانم چه شد  
دوش سر زه ذلّه همت بلندی از دلم      نه فلکرا موخت الا تر تصیدانم چه شد

### متقی رازی

سدرین مازندران کمره چرا گیرد ملال      کینکتر قاص است و چنگریشه و خوشخوان تغال

### متقی اصفهانی

هیچ ضای به جهان چون خم آبروی نویست      رو به محراب نه دارد دلش سوی ترنیمت

### مثالی زندگی

نماید با توام زندان گلستان      گلستان می تو چون زندانم ایدوست

### مثالی کاشانی

مده ایخصر هریم حیات جاودانی من و خاک آستانش تو و آب زندگانی

#### مجد عوفی

گلها شکفت هرسو هر کس بیاغ در تند من در خزان هجران ماندم بهار من کو  
بازان بیاغ رفته گلگشت و عیش کرده بیچاره مجد عوفی نالان نه بار من کو

#### مجدالدین ساوجی

دست در سلسله زلف نگاری زده ابرم چشم بد دور که خوش دست بکاری زده ام

#### مجدالدین بغدادی

از تبسم عشق خاک آدم گل شد صد فتنه و سوز در چمن حاصل شد  
سرشتر عشق بر رنگ روح زدند بقطره فرو چکید و نامش دل شد

#### مجد همگر شیرازی

ز ضعف مایه من بر زمین نیندکس	اگر رهنه ساری در آفتاب مرا
گردن بنده ام بقضا زانکه عشقرا**	خون دو صد هزاره از من بگردنستا
او کند مرا گردش چرخ از حکوت**	جایی نه صبا میارد انجا بروت
نه روی تو دیوانه میسر با تند	نه روی کسی که زبده باشد روت
افسانه شهر قصه مشکمل ماست**	دیوانه دهر ایندل به حاصل ماست
بر ما نیکد رحم اگر دن نداشت	و دتوشود سیراگر دل دلماست
ایزد ز جهان نشانه قدرت اوست**	دنداست ترا زو چیز کاهردونکوست
هم سیرت آنکه دوست داری کمر*	هم صورت آنکه هر کسک تارد دوست
تا کی عمرت بخود پرسسی گذرد**	یا در غم نیستی و هستی گفتود
اینقدر که مرگ باشد اندر پی او	آن به که خواب یا بستی گفتود

نه چرخم میدهد نام و نه اختر  
 گر آگویم که احوالم بدو گوی  
 چون زلف بار کرد مرا چرخ خیره سر  
 چرخ تا چه خواهی از من عوز بر همه پای  
 عیسم همین که نیستم از نظفه حرام  
 هستم ز نسلی ماسان بز نخینه تکین  
 ای پای بین گفته مرا بر متر بکوب  
 از ماشی که یادت دلم روشنی گرفت  
 در عشقی تو کس ناب یارد جز من  
 با دشمن و با دوست بدت میگویم  
 ما را نبود دلی که که کار آید ازو  
 چندن گریم که کوچها گل گردد  
 گفته که چراغ دوده باش  
 تا داشتم جو جان و دلک داشتم عزیز  
 امسال یا که داری کز ما بریده  
 در خطرت پامد کاخر عمر خویش  
 ز سادگی و طبعی و مسکینی  
 بر آتش اگر نشاییم بشینم  
 نه دلبر میگردم رام و نه دلبر  
 صکارا جویم که بیخامم بدو بر  
 چو صحال دوست کرد مراد هر نیره حال  
 درها چه جوئی از من زار شکسته پال  
 جرمم همین که زاده ام از سبب حلال  
 عسقم ز صلب کسری زودوده نیال  
 ای دوست چرخ سفته مرا سختتر بمال  
 روشن شود هر آینه آینه از صفال  
 در شوره کسی تخم نکارد جز من  
 تا هیچکست دوست ندارد جز من  
 جز داله که هر دمی هزار آید ازو  
 بی روید و ناله ای زار آید ازو  
 افسوس که دوده چراغی  
 تا داشتی چو خاک رهم حواری داشتی  
 ابر غبنی که در حق ما یار داشتی  
 بیچاره شکسته دلی یار داشتی  
 و ز سرکشی و تکبر و خود بینی  
 بر دیده اگر نشانت نشینی

معجدهت سفندچی (معاصر) (۱)

ز دستریج خود از جامه از پلاس کنی  
 همیشه پند تواز کار دیگر آن برگیر  
 نکو ترست که پوشی ز دست غیر پوند  
 نه آنکه دیگری از کار تو بگیرد پند

### مجددی کردستانی

نمی بس که بخون تپیدم از دیده خویش      نادیده کن آنچه دیدم از دیده خویش  
 چو کسب شب فراق از سر تا پای      بگد اختم و چکیدم از دیده خویش

### مجنوب همدانی

ز خاموشی برینم من زبان هرزه گویا را      دولاب برهم نهادم کار شمشیر دودم کردم

### مجرم

ای که داغی ز وطن مرهش از غریب کن      گو مشر پاره بداغ تو گریبانی چند

### مجرم شاملو

زانگونه غریبانه یزندان تو مردیم      کایام اند آگه و تقدیر ندانست

### مجرمی اردبیلی

از جلون مت پذیرم ز آنکه عمری شد که یار      از نظر رفتی است و با او گرم گفتم هنوز

### مجمر زواره

لب بر لب دلبر است ما را      میگویم و باور است ما را  
 دام دو هزار مرغ وحشی است      ایرشته که بر پر است ما را  
 غارت پی غارت است گبرم      کشور بی کشور است ما را  
 این نبع که میزنی از آنست      آهسته که بر سراسر ما را  
 اتمکم بجزود سوزم ایست      آبی که بر آنراست ما را  
 گو سنگ زرد که بخار آید      عمریست که بی برانست ما را

با دیده خوبار نسازد دل شیدا      <sup>\*\*</sup> کاین مردم دریا بود آمردم صحرا  
 وقتی دل ما بود و همه عیش جهان لیک      اکنون همه اندوه جهاست و دنیا ما  
 در کوی تو دلگم نکند خانه خود را      <sup>\*\*</sup> دیوانه نفاست به و برانه خود را



از آتش دل شب همه شمعی به روزم  
 تا گم نکند غم ره کاشانه خود را  
 نگذاشت لهر روی تو افتد نظر ما  
 دبی که چپا کرد بما چشم ز ما  
 احوال دن سوخته دلسوخته داند  
 از شمع پیرسید رسوز جگر ما  
 بر هام آن فرسته و در صحن آن پری  
 فرخنده خانه که در آتخانه جای تست  
 بر اه عشقم از آن کار مشکل فتنه است  
 به اختیار من اندر کف دل افتاده است  
 بفرق ماست هر گردی که بر خاست  
 پیای ماست هر خاری که بتکست  
 قاصد ز کویش آمد و ما من سخن نگفت  
 آیا چه گفته بودی قاصد بمن انگفت  
 آدل از دیده و در بخت فزون گشود سر شکم  
 چشمه یداست که بیون ببالد شد آتش بفراید  
 نه گرفتار بود هر که فغانی دارد  
 ناله مرغ گرفتار نشای دارد  
 شنم انگشت ما خر همه شهر مگر  
 هر که از چشم تو افتاد نشانی دارد  
 روزی دو نگه ز من از دل بر آید  
 یکچند عزیز است کسی که سفر آید  
 آنکه ما را ز سر کوی خود آواره کند  
 کاش گویند که چه نایندل بیچاره کند  
 عشق را چاره محالست ز ندانم که چرا  
 بیشتر جا بدن مردم بیچاره کند  
 جانی ده که گیرد دل دیوانه قراری  
 و بر آن شود ای شهر که ویرانه ندارد  
 به در اندیشه تاراج برونه دریم خراج  
 شکوه ما دارم ازین سبیل که ویرانم کرد  
 بختم عدوی بکار دیدی که نکرد  
 باری که قرار قتل من با خود داد  
 آهیم اثری ببار دیدی که نکرد  
 باری که قرار قتل من با خود داد  
 گفته بودی باینت دور از نیم جان بر لب آید  
 لازم حسین است مستوری ولی او را نزنند  
 از نظر افتاده خو مال مگر دارد بشای  
 زری تیغ گر بشاندم دلشاد بنشینم  
 چشمه خویش گریه اشامش ناشاد بر خیزد  
 ما خاکی و این در سر نشانیم  
 تا حال ما را ریزد نه بر سر

گر زانکه اناری مژه ای سببش بر  
 ترکه او چو مست بود و مستی خو فریز  
 تو اگر صاحب نوشی و اگر صاحب نیش  
 چه عضو تو زخم بوسه بداند چکند  
 همه در حور و وصال تو و ما از همه کم  
 میزنی تیغ و ندانی که چسان میگردد  
 آخر این قوم چه خواهند ز جانهای فکار  
 یرهی مبروم اما بیزادان امید  
 گشت کوفه چنان رستم سهرت که دستم  
 من اگر نیکم اگر بد که پس از اینمه رندی  
 زینسان که خاک از غم عشقش بسرکنم  
 دردا که زنده مادام و شوق وصال تو  
 که دستم از تو بریدل و گاهی بر آسمان  
 مرا چه غم که خرابی زبام و در در آید  
 بجز اینکه پر شد رخ تو از نظرم  
 خوشم که مرچس آنسوه باغبان نشوم  
 در در دندان زانعلل خندان  
 جد از غیر و ما را در یری تو  
 دردا که اکنون میاید نیست  
 ز کین زاهد تا ما چه حیزد  
 بر روی زاهد دیدیم و کردیم  
 یا خواندم یار یا راندم غیر  
 سر پست ترین ننگه شتو از مجمع  
 از ترس ندادند بدستش خنجر  
 دگر اثر است که من بدخبرم با تو ز خویش  
 بر سر سفره سلطان چو نشیند درویش  
 همه حیران جمال تو من از همه پیش  
 گرگ در کله ندارد خیر از حالت میش  
 آخر این جمع چه جویند ز دلهای پریش  
 قسمی میبیم اما بیزادان تشویش  
 شد رها عاقبت از بسکه تو بگستی و ستم  
 بخواهم شدن ایدوست همین است که هستم  
 مشکل که روز حشر سراز حاکم برکم  
 نگذاشت در فراق تو فکر دگر کنم  
 ان فرصتم کجاست که خاکمی بسرکنم  
 که رندخانه شریاب و گدای خانه نشوم  
 چه سود از بدکه نهی آسین بچشم فرم  
 اگر زبای در آیم که نخل بی نمرم  
 حائناست بر لب لبها بدندان  
 صی امروز از دی پتری تو  
 در دنده ام لشک در سیه ام آد  
 او پیر جاهل مارند و آگاه  
 جرم عظیمی استغفر الله  
 رفتم بگویش ان حکمینه

نیست جز او ز دیگرم خیرری  
تا گویم بجای او دگری  
یا توأم لیک از تو بیخبرم  
چون در آئینه چشم بی بصری  
خاستی خاست ز سوز دل من آتش حسرت  
بتشین تا مگر زین آتشم از دل نشانی  
یاری و رسم وفا داری و آئین محبت  
همه دانی که بدانم همه دانم که دانی

### مجنون اصفهانی

ابر و ز قسپر در انگشترین ماست  
روی زمین تمام ز برنگین ماست  
بی وفا بودی از اول من ترا تشناختم  
حیف ز اوقاتی که در حدیق تو ضایع ساختم

### محبیبی بهبهانی

جوش زده خون دل و سر سگشودم گله را  
من و این صر بگذارم چگر حوصله را

### محبیب بر و جردی

مادراین گلشن در عشق کل بخاری ساختم  
زاغ خود را زین یوای بو هزاری ساختم

### محبیب طالقانی

نشد زره گذار افتد زواهری آنجفا جورا  
که زهر سونگیر دنداد جوهری دامن اورا  
ظلمست ده بیرون کنیم از قفس کسوف  
کز جور توأم ریخته شد بال و پر انجا  
پر سید کسی دعوش ز از دست خیر از من  
پنداشت ده من داشتم از خود خیر انجا  
جردام تو جای دیگرم نیست  
حاجت شکستن پریم نیست  
شدم مدرس زان بدین روی چو مهت  
برهت حاک و بر اخلاص یافتاد رهت  
هست گاهی مهر و گه کین با ملت  
من چه خوانم دو ملت یا دشمنیت  
آه از شب هجران تو و روز قیامت  
کای بر امانی از بی «وار» سحری نیست  
شادی که دلت شادی عالم با اوست  
آگاه ازین ده که خیم هم با اوست  
گوشی ده غم جهان دارد دل من  
داری دل من که یک چهار غم با اوست

نه آدمبست کسی گر تراپری داند  
 پزی کی اینهممشوخی و دلبری داند  
 ۶۱ توای متاع محبت چگونگی کالائی  
 که قیمت تو نه پایم نه مشتری داند  
 ۶۲ نه من به بندگی خواجه دگر راضی  
 نهخواجهام روشن بنده پروری داند  
 \* \* \*  
 ۶۳ بمن فراق تو ایماه مهربان آن کرد  
 که فرقت مه کنعان به پیر کنعان کرد  
 شبنده ام غم من با تو شرح کرده کسی  
 که شرح کرده غمی و اله شرح نوان کرد  
 \* \* \*  
 ۶۴ ایگاشر زمانه ساز گاریم کند  
 یاری ییکی از یندو یاریم کند  
 یا کار مرا بزخم دیگر سازد  
 یا چاره زخمهای کاریم کند  
 \* \* \*  
 ۶۵ کو یکنظر بچاک گریبان او بین  
 ناصح که طعنه زد بگریبان چاک من  
 \* \* \*  
 ۶۶ بس العنت بامتی بالومی روشن مزن  
 بر خرمتم آتش زدی بر آتش دامن مزن  
 \* \* \*  
 ۶۷ گر خوائیم بکویت باود ندارم از تو  
 اندل کجا و ایشرحم این پا کجا و انکو  
 \* \* \*  
 خورش آنکه ناز از مرنهسی گوشه بفر یادم کنی

عمری زیادم برده یکچند هم یادم کنی  
 \* \* \*  
 ۶۸ علاج درد دل من توانی و نسکنی  
 فغان که چاره آید درد دانی و نسکنی  
 ۶۹ ازین فزون بتوانی بمن چقاوریه  
 تو از نه که جفائی توانی و نسکنی  
 ۷۰ مجید از تو در نجست و چاره دردش  
 کسی جز تو بداند تو دانی و نسکنی

### مجیر یلقانی

گفته سایه از تو بر دارم  
 سایه از خاک چون توان برداشت  
 \* \* \*  
 خون حرام ما را بر خود حلال کرده  
 وصل حلال خود را بر ما حرام کرده  
 \* \* \*  
 صبح است و بانه حاضر می ده ده نادرافتد  
 وقتی باین لطیفی کاری باین تمنای

### محبت هندوستانی

یا من برای درد شدم خلق در جهان  
 یا خلق گشته درد بچانی برای من

## محبتی لاری

چشم پوشیده توان کرد سفر    چندو راه فنا هموار است

## محبی لاری

دوست جای دیگر و من مانده ام در گوی دوست

کز درو دیوار گوی دوست آید بوی دوست

خوی بدت ظاهر است از رخ خویت \*\* آیه عیب کمی نگاه ندارد

مریخ! گر نگهم بی حجاب و خیره سراسر است \*\* که جلوه‌های تو چشم حیای ما بستند

من کیم از برای تل خانه بیاد داده \*\* از سر خود گذشته در پی دل فائده

## محبوب تو شیزی

فراغت کی بود کسی را در آنوادی و منزلها

که روی از گرد رو ناسته باید بست محملها

## محتشم کاشانی

ای اجل خوش کن بمرک من دل یار مرا    دلگران از هتیم بسند دلدار مرا

ای اجل چون گشته ام بار دل آن نازین    جان ز من بستان و بردار از دلش بار مرا

می زمین چون او نمیخواند که دیگر بیدم    از برون جا در درون ده جسم افکار مرا

شوق درون بسوی دری میکشد مرا \*\* من خود نمیروم دگری میکشد مرا

ای کعبه مشفقان درو باب که بر ناید    مقصود من گمراه از طی بیابانها

درهم گرم غضب کرده نگاه که ترا \*\* شعله آتشی فروخته آه حکه ترا

شوم هلاک چو غیری خورد خدنگ ترا \*\* که دلم آتشی در فاست جنگ ترا

ز غم چون گریزم که پیوسته دارد    چو پیراهن این فتنه پیراهن مرا

ز دهنی بدگو مشو گرم قلم    هر نادانی آتش مزیت خرم مرا

من از رخم غزالی تهنواری کرده ام پیدا  
 ز لبا طلعنی را رانده ام از شهر بنددل  
 تقی از استخوان ویوست دارم دل دران ظاهر \*  
 کف پایش به بوسه محشم و ز خود درودم  
 روز گاری که رخت قبله جان بود مرا \*  
 چند روزی که بامید تو جان میدادم  
 یاد باد آنکه بخلوتنگه وصلت شب و روز  
 یاد باد آنکه چو مشت سرت از باده گران  
 یاد باد آنکه بدلتین تو سبای ترا  
 گر بهم میزدم امشب مژه پر مرا \*  
 سوز دیربام از وصل نشد کم چکنم  
 کسی ز روی چنان مع چون کند ما را \*  
 نشانت ز عالم آوری بود هموز  
 سکه از یاران و همبرداق جدا افتاده ایم \*  
 عجب گریه راهی بود در عاشق رهائیا \*  
 بجائی میرسد شخص هوس در ملک خود کامان  
 آتش آهم ز آتش رویت شیل سرختم بعه رویت \*  
 این ز درون رد تنه بگردون آرزو شد تا به ثریا  
 با چنین حزمی برانضم از دل ویران ترا \*  
 از حسا هر تو بخوام صبر بلا ما اگر  
 ای ز دل رفته که دی سوحتی از نامرا \*  
 چون محالست که آید ز تو حزن شهری  
 ز معر دلبری یوسف عذاری کرده ام پیدا  
 چو فانوسی که باشد آتش پنهان درویدا \*  
 ز چنان آئینه دان صورت بیجان درویدا \*  
 روی دن نایقه از هر دو جهان بود مرا  
 حاصل از زندگی خویش همان بود مرا  
 دل سرا پرده صدرا ز پنهان بود مرا  
 دوش مفت کش آن پار گران بود مرا  
 پانسان مردم چشم نگران بود مرا \*  
 آب میرد بیک چشم زدن عالمرا  
 که اگر نیست درین داغ کهن مرهمرا \*  
 خدا برای چه دانه است چشم بینا را  
 که ساخت عشق تو آوازه جهان مارا \*  
 گشته است از سی کسی هم درد ماضی در ما  
 سگاه آشنای یار پیش از آشنائیا \*  
 که آنجا از وفا به میبایند بیوفائیا  
 این قدرها جای در دل بوده است ایچان ترا  
 در بلای بیست گردهم بلا گردان ترا \*  
 دارم اندیشه که عاشق نکنی باز مرا  
 مر از راه ناطف ناطف اسدای مرا \*

بافسون محر کردی شکوهای بیکواتر  
 به نیکی میبری نامم ولی چندان بنی نامن  
 باین خوشدن توان بودن که بهر مصلحت بامن  
 بعد هزار انتظار این فلک بدوفا  
 وه که ز کین میکند هر بدروزم سپهر  
 رفی و میآورد جذبه شوق ز پی  
 بزم پر فتنه از آن طرز نکاهست امشب  
 رخسار غیر و چشم آفتابش بر منست امشب  
 کند بدگویم با غیر و من بازی هم خود را  
 نیست امروز شکست دلم از چشم پر آب  
 رعشه نخل وجودم نگذارد که چشم  
 خود چون شمع بسوزان همه را خواهد کش  
 با رقیب آمد و این غمکنده را در زد و رفت  
 مینهی پهلوی خاضعان باشارت جایم  
 بزم وصل قدم چون بهم که عصمت او  
 دردی که دیده بروی دلم گشود این بده  
 به نیه معذرتی آههم از زبان قریب  
 بروی من تو در مرگ بیز بگشائی  
 کند مهر جلال پاره کن که گر روزی  
 کرده از بی اختیار بوی همی امشم  
 تنوه میخواهد با آن بزم گشاید موکشان  
 خوش آن مریدن که بر این خوبست بیغم و باشد

بهر نوعی که بود لی نوشاب بسنی زبانمرا  
 که گم میخواهی از روی زمین ناموشانمرا  
 نمائی دوستی و دوست داری دشمنانمرا  
 شد وصالم چشاند زهر فراق از قفا  
 بانو بزحمت قرین وز نو بحسرت جدا  
 خاک مرا عقیب همره ماد صبا  
 هته در خانه آن چشم سپاهت امشب  
 هزار تن مصلحت در هر تغافل کردنت امشب  
 که دیگر دوست درین نظر ایستد شمن است امشب  
 دایم این خانه خرابست ازین خانه خراب  
 آتین گرم کند طایر وحشی و ش خراب  
 که خطای تو صوابست و گناه تو ثواب  
 در نزد آتش غیرت دلم در زد و رفت  
 این خصوصیت بدجای تو می چیزی بست  
 گشود دست و مرا پای کامرانی بست  
 که عشق آمد و در های ستادمانی بست  
 در هزار شکایت ز نسکته ذاتی بست  
 اگر توان در تقدیر آسمانی بست  
 شوق ز کرده پشیمان بهم توانی بست  
 محرم زاری که خودم محرم آن باز نیست  
 باز میگوید میا زحمت مکش در باز بست  
 اجل در فضل جان مضطرب من در آشت بست

از بونگی بر جان زخیران تو گر در یابند  
 کز نام نژاد ز سنبل نهاده بند بیاب<sup>\*</sup>  
 قم که کرده خلل در خرام بازکت ایگل  
 گهی بصفحه رو زلف مینهی که پیوستد  
 گهی بسبل مو دست میکشی که نگرده  
 تو از کجا و گرفتن بکوی عشق کسی جا  
 اگر نه جاذبه عاشقی بدی حکم ساندی  
 منازکم ز نکویان سمنه ناز که هستی  
 نامن بدی امروز ز اهلوار تو پیداست<sup>\*\*</sup>  
 در حرف زلف محشوم از حیرت آنرو  
 دوستم با تو بجدی که ز حد بیروست<sup>\*\*</sup>  
 معنی دوستی از گفت و شنو مستغنی است  
 چند بر ما عرض عشق عاشقان خود کنی<sup>\*\*</sup>  
 آنچه هر شب بگذرد از چرخ غریب دست  
 آنچه نرمن کارها را سخت میسازد مدام  
 باز صکه غارتگر ملک دلمست<sup>\*\*</sup>  
 جلوه که ضحی است زیستان حسن  
 شب پندای غمیر اسجری پیدایست<sup>\*\*</sup>  
 گفنی که رفته رفته چو عمر آیمت سر<sup>\*\*</sup>  
 باز این چه زلف از طرف رخ نمودنت  
 دل بردنت چنین ز اسیران سزاده دل<sup>\*\*</sup>  
 ز آمدنی وصل بهرم اسیر ساخت

از سگ گرفت آن شیوه که مخصوص نیست  
 که برده دن ز نو ای دلبران شهر فدایت<sup>\*</sup>  
 ز رهگذار که دریا خلیه خار جفایت  
 شکست زدگی رخسار آفتاب جلالت  
 دلیل عاشقی آشفنگی رلق ده نایت  
 سگ تصرف آن دلبرم که برده ز حایت  
 همان کسان ز دبار جفا بملک و ابایت  
 تو از برای بکی زار و حد هزار برایت  
 بدگو سخنی گفته ز گفتار تو پیداست<sup>\*\*</sup>  
 رفته است شعور تو ز اشعار تو پیداست  
 دشمنم نیز بنوعی که ز شرح افزونست  
 صورت دشمنی آن نه که نگوییم چونست  
 عشق اگر کم نیست ایگل حسن هم بسیار هست<sup>\*\*</sup>  
 آنچه آنرا بخاطر نگشرد یاد منست  
 بی ثوابهای صبر مست بی یاد مست  
 مملکت آشوب ز بالای تمت<sup>\*\*</sup>  
 دست نشان قد رعای تمت  
 گریهای سحر مرا اثری پیدا نیست<sup>\*\*</sup>  
 عمرم ز ثمر آمدنت رفته رفته رفت<sup>\*\*</sup>  
 باز این چه متک بر ورق لاله سودنت  
 گوهر بچله از کف حلقان برودنت  
 وصلی چنین بهشت بکافر نمودنت



در عشق حالتی بر از مرگ محشم  
 فلک ز بد مددین تمام یاران را  
 زمانه چشم من اول بحیله بست آنگاه  
 مدعی مفع سخن کرد ولیکن بنظر  
 وقت را فرصت آمد شد اسرار نبود  
 زخم جفای یاد که بر سینه مرهمست  
 ما این حسابی ملکی بر خلاف رسم  
 بردت کافها سیامت مانع داد منست  
 آنکه میگردد مدام از دور باش خشم و کین  
 بی تصرف حسن را در هیچ دلی تأثیر نیست  
 دست عشقت که تصرفهای کامل کوتهست  
 عشقت از معماری دل دور در دوزخو شرا  
 بر برزی مرهمی خوادم مکن کماند نلم  
 سر مده جیل مسترا در دل من چون هنوز  
 آینه جان بجز آتروی نیست  
 رخ اگر اینست که آن ماهر است  
 قد اگر اینست که آن سرور است  
 نکبت اگر نکبت گیموی اوست  
 گر سخن اینست که او میکند  
 درین کار دل بندی با من شکی نیست  
 آنگاه ملک دل ستم از من دریغ داشت  
 مدعی صکه لایق نداده هم بود  
 دور از وصال دلیر خود زنده بود دست  
 چو دست بست گلیم مرا با آب انداخت  
 ز چهره شامد مقصود را تقابله انداخت  
 در میان من و آمده خبری آمد و رفت  
 آنقدر بود که یک نظری آمد و رفت  
 از بخت من زیاده از لطف او کمست  
 باید که سجده تو کند هر که آدمست  
 آنکه بی زنجیر در بند است فریاد منست  
 دور دور از بارگاه خاطرات یاد منست  
 بی وقوف کیمیا گر مفع در اکسیر نیست  
 هست دامن گیر من اما گریبال گری نیست  
 این کهن ویرانه گویا لایق تعمیر نیست  
 خار خاری هست اما زخم تیغ و تبر نیست  
 یکسر این کشور را در قبضه تسخیر نیست  
 منسله دل چه آن مری نیست  
 روی دگر ماهوشان روی نیست  
 سرو سبی را نقد دلجوی نیست  
 یکسر مو غالیه را بروی نیست  
 در همه عالمه دوستی نگوی نیست  
 که خوابان را زبان با دل یکی نیست  
 در پای لطف بود و دم از من دریغ داشت  
 صلوات کرد و یکسره از من دریغ داشت

بر دوش آنقدر دل من بار غم گرفت  
 میخواستم بدوست نویسم حدیث شوق  
 شهریار من مرا پاست هجران کرد و رفت  
 غایت از چشمم چو میشد بانگ آه آخرین  
 باد یارب در آسمان از درد بیدرمان عشق  
 نقد غمت که حاصل دنیا و دین ماست  
 یاد تو زود چون رود از دل که هم رهش  
 گرچه قرب در گهت حتمن مهجور نیست  
 یا تو نزدیکان نمیکویند درد دوریم  
 زان آستان که قبلة ارباب دولتست  
 يك لحظه با تو بودن و با غیر دیدنت  
 از غیر دو نفعی و در پرده دم زدن  
 نمیکفتم که خواهد دوخت غیرت چشمم از رویت  
 نمیکفتم که خواهد ست همب رخنم از کویت  
 نمیکفتم کند سرکشی نکسل ~~که~~ میترسم  
 دل من زین کشاکش بکسلد پلوند از مویت  
 نمیکفتم هرکس روی منما و ~~ممکن~~ نوعی  
 که گر از حسرت رویت بیبرم نگریم سویت  
 من آن نیم نه نهم یا برون زحد ورنه  
 تو شاه حسنی و برتر گهت بانگ بلند  
 دهنته ده بگل نکهت و بگل بجان داد  
 دو گشتی متساوی اما سرا در بحر  
 کاندنر شهاب قدم من زان خم گرفت  
 آتش ز گرمی منجم در فلم گرفت  
 شهرزاد من ز هجر خویش زندان کرد و رفت  
 خانه چشم مرا از گریه ویران کرد و رفت  
 آنکه دردم داجو نو میدم ز درمان کرد و رفت  
 کنج خرابه دل اندوهگین ماست  
 در اولین قدم نفس آخرین ماست  
 گر بلفتم که گهی نزدیک خوانی دور نیست  
 آری آری تد رستارا غم رنجور نیست  
 محرومی من از عدم قابلیت است  
 با صد هزار سال جدائی برابر است  
 با صد هزار چهره گشائی برابر است  
 میان من و سرحد واصل یکفتمست  
 کسی که لاف گدائی زده است محشم است  
 بهره هر چه سزاید حکمتش آن داد  
 یکی رساند بساحل یکی بطوفان داد

دو سالک متشا به سلو گرا در عشق  
 گدای کو چه و سلطان شهر را از عدل  
 زبان بسته که بد حکمتی در آن اورا  
 عزیز کرده زبانی که وقت قسمت فیض  
 بقدر سرو قدان کرد جفتی تعلیم  
 زباخ حس سیه تر کسی چو چشم انگینت  
 بچشمهای سیه شیوه زناز آموخت  
 روی نانشسته چو ماهش نگرید \*  
 میروند غمزه زبان و ز کشته  
 عذر خواهی کفتم بعد از قتل  
 هیچ میگوئی اسیری دانستم حالش چه شد \*  
 آخر ای پیمان گسل یاران یاران این کنند \*  
 مرهم از تیغ تو جستم زخیم بدادم زدی  
 مهبی که ستم رخس نور دیده من بود \*  
 مرا کشنده ترین ورطه محل و داع  
 خبر از رفتن اسیر و روانم مدهید \*  
 یا مجوید نشان از من سرگشته دیگر  
 جز من آنکس که ز وصل نونشد شادان بود \*  
 جز دل من که فلک بسته مرور او نشاط  
 تا بریدی زمین ای گنج مراد آنکه ساخت  
 تا بخلک وهم از کینه برابر کردی  
 چون بنا شادی مردم ز نو شادان بودم  
 بعد حرمان من نامه سیاه آنکه بتو  
 یکی رساند بوصول و یکی بهر آن داد  
 عدل و از حیات و ممانت یکسان داد  
 تکمیر بن طبقات صنوف حیوان داد  
 درخ داشت ز جین و ملک با نمان داد  
 که خجالت قدر غذای سرو بستان داد  
 باز بلای سیه خنجر ز مهرگان داد  
 زهر که خواست بدانش بوه دل دهند جان داد  
 چشم بی سرمه سیاهش نگرید  
 پشته ها بر سر راهش نگرید  
 عذر بد تر ز گناهش نگرید \*  
 خسته من نیمه جانی داشت احوالش چه شد  
 نروستان بیهو جیبی با دوستان آن کسند \*  
 دلفرو از آن جان من یاد افکار آن این کسند \*  
 ز دیده وقت و مرا سوخت آنچه رفتن برد  
 سر شکباری انسر و پاکدامن اود \*  
 بیخودم من خبر از رفتن جانم مدهید  
 یا بان راه که اورفته نشانم مدهید \*  
 آنکه صد مشککش از زلف تو نگشاد که بود  
 آنکه بر روی در از وصل تو نگشاد که بود  
 دل و پیران بهلا قات تو آباد که بود  
 آنکه پار سرم از دست تو نهاد که بود  
 آنکه با شادی من دید و بشد ساد که بود  
 برک سیزی و بیامی نفر ساد که بود

آفتاب داشت که روزی تو سفر خواهی کرد  
 که خبر داشت که یکشهر در اندیشه تو  
 دلائل اهل نشان که باز آنسر و ناز آمد  
 دلی دارم که از تنگی در این جز غم نمی گنجد  
 دارم زدلتگی که در عالم نمی گنجد  
 آنمه که صورتش ز عقاب میبرد  
 یار بندری غیر و غم ما میداند  
 بوجود پاکت شه من زندان گزندی مرصاد  
 زندگانی بیغم عشق بتان یکدم مباد  
 بادعمرم اهدر کز شاخ وصلت بر خورم  
 مرا خیالی تو شبها بخواب بگذارد  
 خیال آرزوی میبزم که میبزم  
 خوش انا یکی ایشوخ ادعای مرا  
 چو غافل از اجل صیدی سوی میاید  
 بین ای پندگو آه من و بر مجمعی دیگر  
 چه بیدادست این بنشین و رسوائی مکن کز تو  
 خنک آن نسیم بشارتی که ز غایب از نظری رسد  
 من از تلقاری و مدتی خبری به بی خوری رسد  
 شب محنت شده سحر مگر آفتاب حیار سپ  
 بنار آید از طری دیگر که شب مرا سحری رسد  
 ذره قدرت ندارد خصم و میآرد دم  
 وای گر عاقل تو بر آزار من قادر ستود  
 ازین لیلی و شام خاطر ناشاد نگشاید  
 چیزی برین کسی نماند از دل هر هاد نگشاید

قاصد رساند مژده که جانان ما رسید  
 خوش خوش و داغ دیده کن ای اشک کرسفر  
 زریس بسوزای تب غم کردیار وصل  
 ای گنج غم تو کفج دگر اختیار کن  
 چیزی که در حساب نبود آفتاب بود  
 بلا بدن که ندارم غم اقا چکنند  
 یکدم اگر ستم نکنی میرم از الم  
 ساقی موز زهد و روشا هدای می  
 از روی زاهدان زود گردد نیرگی  
 مهر بان یاری هوای دلستام میکنند  
 محتشم چون زیر چمن در نردارم کاین زمان  
 آنکه چشمم از خواب ناز بیداری نداد  
 ما ز با نا پرستانان نار ازین منزل مبد  
 مهبی برون شد ازین تهر و عور شهر دگر شد  
 ازین دیار مهر کرد و گشت اهل و دارا  
 درین تو مملکت ازیر تو خروج و ظهورش  
 آن پری بگذشت و سوی ما گاهی هم نکرد  
 بسکه چشم امشب چشم عشوه سازش داشتیم  
 از نگه کردن بسوی غیر سازش داشتیم  
 زسکه مهر تو یا این و آن یقین داریم  
 بسوستی تو یا کاینات کین داریم  
 تو کشیدد تیغ و مراهوش که زلفد جان برهانیم  
 بمراد دل برسی اگر بمراد دل برسانیم

همه شب چو شمع ستاده ام که شانت با بحریم دل

بحریم دل چه شود اگر تشبلی بشایم  
 بهر آن کرده بودم خوه ناگه روی آوردیم \*\*  
 گفتد عقل بگستم ز تو دیوانه گردیدم  
 گر شود از دینه نهان ماه من \*\*  
 دود بر آرد ز جهان آه من  
 ای صبا دود من خسته بدرمان برسان \*\*  
 یعنی از من بستان جان و جانان برسان  
 شرح افتادگی من چو شنیدی بر خیز  
 در خرام آی و بدان سرو خرمای برسان  
 دلم آزاد از دلمش نمیگردد چه دامت این \*\*  
 زبانم کونه از نامش نمیکردد چه نامست این  
 اگر خواهی دعای من کنی بر مدعای من \*\*  
 بگو بیمار عشق من شود یارب فدای من  
 چو آبی بر سر خاکم بگو از خاک سر بر کن  
 وهای من بین ای کشته تیغ جفای من  
 قیاس خوبی انبه از این کن که جفای او  
 جان هر چند رجم بیشتر میرم برای او  
 چنانچه چشمت بسته باشد چشم سرگردان من \*\*  
 چشم نکشا ای بلا گردان چشمت جان من  
 سیه گردید بر من شمع مجلس دیده من کو  
 شدم از گریه ناپیدا چراغ دیده من کو

آنچه در آینه روی تو من می بینم \* گر بیند همه کس وای من و وای همه

چون نیست دلت با من از وصل تو هجران به

این لطف زبانی هم مخصوص رقیب با  
 برای خاطر غیرم بصد بپنا کشتی \*\*  
 سبزه گر فلک از جهار و جوروت داد  
 بین برای که ای بویا کرا کشتی  
 مرا ز ساغر بیداد سرتی دادی  
 نفاق پیشه سپهر از کینه ات فریاد  
 مرا بگوش رسانیدی از بلا حرفی  
 که تا قیامت از مرگ باد خواهد داد  
 نه موفقی که شود بر هلاک من باعث  
 که رفت تا اندم حرف عافیت از باد  
 نه قاصدیکه ز مرغ شکسته بال دلم  
 برد سلام بان نخل بوستان مراد

سرم فدای تو ای باد صبحدم بر خیز      برو بعالم ارواح زین خراب آباد  
 بجایه گاه جوانان یازسا چورسی      زروی عجز برآر از زبان من فریاد  
 بگو برادرت ای نوردیده دانه پیام  
 که ای معات تو ر من حیات کرده حرام

دلَم که میشد از ادراک دوری تو هلاک      تو خودنگو که هلاک تو چون کند ادراک  
 تو خورده ضربت مرگ و مر آنرا آمده جان      تو کرده زهر اجل نوش و من ز درد هلاک  
 شبی نمبگذرد کز غمت نمبگذرد      شرار آهم از انجم فغانم از افلاک  
 روا بود که تو در زیر خاک باشی و من      سیاه پوشم و بر سر کسَم ز ماتم خاک

چرا تو جامه نسکری سیاه در غم من

چرا تو خاک نسکری بر بمانم من

کجائی ایگل گلزار زندگانی من      کجائی ای مُر مغل شاد مسائی  
 چو در و هات نمر دم چه لاف مهر زلم      که خاک بر سر من بادو مهربانی من  
 ز شربتی که چشیدی مرا بنده قدری      که بی وجود تو تلخست زندگانی من  
 چو مرگم چو توتی دیدم و ندادم جان      زمانه شد متحیر ز سخت جانی من

که هر که جان رودش زنده چون تواند بود

چراغ مرده فروزنده چو نت تواند بود

کجاست کام دل و آرزوی دیده من      کجاست نور دو چشم رمد رسیده من  
 امید بود که دور اجل رود در خاک      با اهتمام تو جسم ستم کشیده من  
 فغانم که چرخ بصد اهتمام میشود      غبار قبر تو اگفون بآب دیده من

چه دانها که مرا از غم نه برتن نیست

چه چاکها که ز هجر تو در دل من نیست

### محرم شیرازی

بفراق خود پایی نفرستم چو داد      که بدان دهم نسلی دل بقرار خود داد

بروی دیده افشاند سر زلف  
 نقاب فشه میسازد بلا را  
 گوید که تویی به بزدت آیم \*\*  
 میگوید و باورست ما را  
 آنکه دلهاز خیالش خورست \*\*  
 از خیال همه کس بیروست  
 تاغیر دوستی نبود در میان خلق \*\*  
 خوش آنکه عشق از دل مردم بدرود  
 دادند زاهدان ز میم نو به کا شکی \*\*  
 میورد ساغری که مرا افتحان کنند  
 گفته بودیم که چندی پی داری گیرم \*\*  
 هیچ کاری به ازین نیست که باری گیریم

### محرم اصفهانی

کار من و دل در عشق افتاده بسی مشکل  
 من در پی مستوری دل در پی رسوائی

### محسن شیرازی

خیال نوسه بر آنگردن بلند میند  
 بسی که میرسد انجانب گریبانست

### محسن مشهدی

شب عیش و شادمانی بگذشت و مهال باشد  
 چه شبی نو ایشب غم که ترا سحر نماند  
 کسی که هر تو مبرد چراغش باشد \*\*  
 که چو تو سرو قدی نخل هائمش باشد  
 حدیث دید من گر کس نگفت افسانه کمتر \*\*  
 و گر من هم نمانم در جهان دیوانه کمتر  
 کسی عاشق شود که آتش سوزان نپرهیزد  
 بر آه عشق توان بود از یروانه کمتر  
 ایمایه شادمانی من \*\*  
 عمر من بوزنش گانی من  
 مردم بزبان کنند فریاد  
 فریاد ز بیزانی من

### محشری نشابوری

مادل ز کین نا کس و کس صاف کرده ایم  
 از دن نمایند هیچ ز س صاف کرده ایم

### محنتی کازرونی



دوست جای دیگر و من مانده ام در کوی دوست

کز درو دیوار کوی دوست آید بوی دوست

### محمد کسکنی

چور و بیداد غایبی دارد یوفانی نهایی دارد

شمسوارا کشیده دار عنان درد مندی حکایتی دارد

فریاد از آن ترکس مستی نه تر داری \* آه از دل بیگانه پرستی که تو داری

ترسم که یکی ز اهل وفا زنده نماند در گذشتن این ضایعه منی که تو داری

### محمد خجندی

از شوق ترکس نو که هشتم مست ازو چندان گریست دیده که ششیم دست ازو

### محمد استرآبادی

سیدانم ز منع گریه مقصد چیست با صحرا

دل از من دیده از من اشک از من آستین از من

### محمد ساروی

راز دل ما میشود هاش تا لاله بروید از گریه ما

بچشم تو از چشم جوانم میرد \* زلفت از دل صبر و آنم میرد

گریهائی که فرقت من حکیم عاقبت دانم که آنم میرد

### محمد کرهانی

ز غافلگی و ز تبسمی مشکش مرا زنده میکند ناله میکنم ضامن من تو نگریه میکنم خنده میکند

از غلی اسیران کهن عستم اما \* روزی زنده ام در نفسی باله روزی جانم

### محمد نجفی

ای یاد توام سلمه چنان جنون  
دور از تو و بزم تو مگو چونم چون  
چو شمع ستاده تا برانو در اشک  
چون جام نشسته تا بگردن در خون

### میرزا محمد وزیر

دزی از غیب گشاید چو دری بسته شود  
طفل را باق چو بقدند زبان بگشایند  
ز جذب دوستارهای من در نیمه ره ماند  
خدا ناکرده از طاق دل من گر کسی افتد  
پیش رخ تو شمع گشود سر به جیب خویش  
آری حجل شود چو کسی یافت جیب خویش  
آنکه دل برد از تو یارب حسنتش افزوتر شود  
مهر پیدا کرده تا حسن پیدا کرده  
هیچ میدانی چها ای سرو قامت میکنی  
میکشی و زنده میسازی قیامت میکنی

### میرزا سید محمد اصفهانی

شعب شهرست طهران کاندلر آنجا  
متاع مترو عورت نیم جو بست  
بمشکو در نیابی مشک صوی  
که مشک عصمت او با درو نیست  
یکی از شهر نو میکرد تعریف  
که آنجا هیچ بر گردد و برو نیست  
جوابش دیگری اینگونه میداد  
که شهر کهنه هم از شهر نو نیست

### میرزا محمد اردبیلی

همزبای گوید یکدم هم نفس باشد مرا  
یکسی چون خورشید میخواهم که کس با تده را  
صورت خوام بنده نقش و آست  
هر مژه تیغی کشیده در رو خوابست  
چراغی از رحمت در دهگد از لطفه کامشب  
دروین ظلمت پریشان روز تازی خانه میسازد  
بلبل بغغان من بخموشی غم دل را  
هر کس بزبانی که توانست ادا کرد  
عارف سخن از سر نهان نتواند  
چون قطره پیوسته بدریا گم شد  
اصل صفت وصل بیان نتواند  
پوشیده ز دیده ها نمودی دارم  
گم گشته ز گم کرده نشان نتواند  
از ناله گمان شود که بودی دارم

از آتش من نماده گرمی اما  
 این بود در دلم که پس از من بر نفم \*\*  
 شمع می شوی اگر چه نموزی برای من \*\*  
 دماغ درد دل گفتن ندارم \*\*  
 در رهگذار تفرقه منزل چه میکنی \*\*  
 ویرانه است این همه در دل چه میکنی  
 چون سبیل اگر چه از نظرم تدابیری  
 نتوانیم بروند شدن از دل چه میکنی  
 محمد قلیخان کازرونی

حالا بکنج لب یکی طره متکفام دو  
 وای به حال مرغ دل دانه بگی و دام دو  
 محمود قاجار

قاصد میر نضعت به پیشش تو نام ما  
 میند ایساربان از کوی جانان محمل ما را \*\*  
 خواهی اگر که گوش دهد بر پیام ما  
 مگر روزی که ما ما هم سفر بینی دل ما را \*\*  
 اگر آرزو بچشم ما بیند قاتل ما را  
 در سینه یار صکینه ما \*\*  
 دستی است که از حسرت دامان وفا گیرد \*\*  
 آنخار که آویزد در باغ بدامانها  
 مگر ایچنین حشر در آئی نمیدهد \*\*  
 در روز داد داد دلی زاد خواه ما  
 ننگر به بی پناهی ما و پناه ما  
 سردم بغیر از ستم هجر تو بنام  
 کشته خواهش دل گر دلبدم \*\*  
 کیست غیر از دل ما قاتل ما  
 ناباد صبا بوی گلست آه چه حاصل \*\*  
 کز طالع بد رخه ندارد نفس ما  
 تو و ناز و عناب و از کفم دامن کشیدنها \*\*  
 من و عجز و نیاز و بتو بیراه دریدنها  
 بهال چشمش بمن باغیر سرگرم سخن گفتن  
 از تو به امید وصل یتونه اشکال صبر \*\*  
 کفایت میکنند ما را همین در دیده دیدنها  
 عاشق دلباخته از دو طرف در بلاست  
 باخبر دوست زدند و غم سیارم هست \*\*  
 یا خیر دارد و تر فکر دل زارم هست

سزایین من در وقت مردن یار نیست  
 ورنه جان دادن براهش ایقدر دشوار نیست  
 از باغ هنر کسی که گل چید  
 در دیده روزگار خار است  
 دلبر بدمدی در همه عالم مجری  
 ز آنکه بنیست از دهر بگل بیخار نیست  
 شرح شوق تو چگوید محمود  
 عمر کوه تاه و سخن بسیار است  
 کفتم چکار ای مشکموز کارها باشند کمر  
 بر زلف دست آورد ای بی پریشانی خوشست  
 منع در پریم مکن از عشق  
 عشق را بیری و جوانی بست  
 نمیخواهم که در چشم نشینی  
 که ایچام میان مرد مانست  
 بومه حواهم از وگر بدهد  
 پس از آن عرض دگر خواهم کرد  
 چون غمت هر که همد می دارد  
 کسی دگر در جهان غمی دارد  
 خاری که ترا پای نشیند  
 بیکش چشم ما نشیند  
 دوست بنشمن همیشه بارمانند  
 صکار ز ماهه بیکقرار نماید  
 دل عشقم کار مشکل میکند  
 هر چه با من میکنند دل میکند  
 شکست ز کین برم متادم که چندی  
 نمودم از غم آزادی آزاد  
 غم زمانه ام از دل جدا نمیکردد  
 دل گرفته من هیچ و نمیکردد  
 گر خود همه دل باشد و آرد خیر و عمل  
 خواهم که کس از کوی تو دلنمان نیاید  
 منع آنان شوار کرد که باری گیرند  
 بست کاری به ازین ناپسی کاری گرد  
 من در آغاز هجر جان مازم  
 قصه آن به که مختصر باشد  
 نقد دل و دین بر سر بیعانه نهانیم  
 آزادی میخانه زویرانی من شد  
 هدچیز تو عالم نتوان گفت کسی نیست  
 در آیه عکس تو سیمای تو ماند  
 هنگام زرع بر سرم این سیمبر رسید  
 عمرم با آخر آمد و جانم بسر رسید  
 باین امید که گوئی کجا روی و ننگفتی  
 هزار مرثیه بر حاستم ز برم نشستم

خون سازم و ریزش ز دیده      دل دارم و اختیار دارم  
 فرستادم به پیشش قاصد اما      \*  
 از زلف دلنواز بیرون کن دل رقیب      \*  
 آشنای دینم از هم ریخته      \*  
 ندارم آن نواتی ~~که~~ گیرم      \*  
 در دم نه همین است که دورم ز او      \*  
 تاوگم رتی مژد ترسم که سازی رجه خویش      \*  
 زانکه چون جان بینی تا سر درتم جا کرده

### محمود کاشی

مستغرق یادم او چنانم شب و روز      کز یاد تو ام نیز نمایانم یاد

### محمود کیکانی

شهادت الله که بسوی تو چنانم یاستم      نه سر رشته اندیز رفت از دستم

### محمود شیرازی

به یائی که گامی گذارم صحرا      به دسی که خاری بیرون آرم از یا  
 تماشای گل خوش بهر شان گلشن      که بشند ما را نظر از تماشا

### محمود ترک

سرگشگی در سر فرود مرد عشقرا      از بعد عرگه سنگ شوم آسیا شوم

### محمود حلوانی

طاقت ندارم بیش ازین صبر و فرار از دست رفت

ای من بفر بان سرت رحمتی که کار از دست رفت

### محمود گسنجوی

مرد تمام آنکه تکلف و بکرد      این که بکفت و نکند هم مرد

آنکه نکفت ر نکند زن بود نیم زنت آنکه نه گفت و نه کرد

### محمود اصفهانی

نفت را گوئی از جان آفرینند بشر از آب حیوان آفرینند  
زلزلت پرتوی در ساغر افتاد ز عکسش جوهر جان آفرینند

### محمود غزنوی

آینه خویش را بصیقل دادم روشن کردم به پیش خود نهادم  
در آینه عیب خویش چندان دیدم کز عیب دیگرگان نامد یادم

### محمود قزوینی

شمع من یز تو بزم دیگران میافکند و نه این گرمی مرا آتش بجان میافکند

### محمود مشهدی

ز نار پرست زلف عمر بویت محراب نشین گوشه اروپت  
یاری تو چه قبله باشد تیب روز روی دل تا فر و مسلمان سویت

### محمود هندوستانی

ز چاک سینه میاید بگوشم ناله زاری دلست این یا جرس یاداله مرغ گرفتار

### محمود یارفروشی (معاصر)

چه بشود که جور و پریت نکو کنی خورا ده خوی نیک دهد جلوه روی بکورا  
مزن بر آتش من دامن ای نصیحتگر که زاروی گذشتم چو دیدم از روزا  
گویند دعا را سحرها اثری هست دیدیم سحرها و اندیدیم اثر هیچ

### محمود اردبیلی

خواهم ز بتان سعله باغی بلعدارد این هم دل من نیست که با من نگذارد

دهی در پیش دارم کآخر عمر است انعامش      بپر جا مرگم آسایش دهد منزل نهم نامش

### مجوی اسد آبادی

هر فصل دی از عقب تموزی دارد      هر جاشیری ز عشق سوزی دارد  
صبری صبری دلایه اینشام وراق      هر چند شب مست روزی دارد

### مجوی اصفهانی

میداد زبان در دهن مجوی و میگفت      کاین راز نهانست نگهدار زیا نرا

### محیط بختیاری ( - ناصر )

چرخ وطن که داشت ز صدمه هر روزه فروغ      اکنون چه شد که در آفتابش یکستاره نیست  
از دست شد وطن غم مکنند چرا خوریم      انرا که گوش رفت غم کو شواره نیست

### محیط

ز شوق بوسه دست تو غنچه گل گرد      بری چو دست سوی شاخه بپر گلچیدن

### محیط اصفهانی

ای آه بیادمان از ماه بگیر      ای واله گریبان سحر گاه بگیر  
دلبر زبیر خایه ما میگذرد      ای اشک برون شو و سر راه بگیر

### محیط مشهدی

شد زلفرا نصیب که بوسید یانی او      عمر دراز بپر چنین روزها خوشست

### مجوی گیلانی

گریانی بسر تراست ویرانه ما      بین از خون جگر آسزده خانه ما

### مجوی لاری

هر توام کشدند و تو آهی نمیکندی      ایستگند نه آه انگاهر نمیکندی

### مخبری همدانی (۱۰۰ ص)

رهین منت و مهمان خوان این و آن تا کی غلام همت خورد باش و فکر زده گالی کن

### مخدوم نشابوری

مطرت بزنی ترا نه وسای بیار جام حوشن حلال با که گفته است می حرام

### مخدومه یزدی (از سوانست)

شب عربده با محنت هجران کردم ناودن و جان دست و ریه از کردم

چون دینم از زوی خلاصی مشکل جان دادم و کار بر خود آسان کردم

### مخزن گرما نشاهی

مرنج اگر قدرت همسری نماید سرو از آنکه عقل پاتند بلند بالا را

### مخفی (از سوانست)

بیگانه وار میگذری از دیار چشم ی بوریدند حب و طرد دل تو نیست

### مخفی هندوستانی (از سوانست)

کاکشیر من زمینی رشته جان گفتم ام هست و در برین سب حریفی بریشان گفته ام

### مخلص شیرازی

ببر جا طایری آزاد کنی باد کن مار	میگویم که از کج نفس آزاد کن مار
«جلسه بود خوش آموخ که نهم برزد رفت	دوش در زده من اینه دونه سافوز دور رفت
میرفت هند حسرت و از بی نگران بود	آشفته دلی داشت بگری بو که مخلص
همراه شیر آمدی آشفته نر شده	آشفته ام زرفتن خورد زدی و گبون
رفت و رسد آکسور دریا دن من	یکقطره خون بود از دست حورتن



مشکمل توانم با هم بر آید      خوارا دل او مینادل من  
 باشد دل من خوش با هم او      دارد غم او خو با دل من  
 تراگر نیست ای یازگمان ابرو که از ابرو      <sup>\*\*</sup> میرا هر لحظه تیری مردلم آید از آن ابرو  
 بود در تنگن دام توام باک و پری      <sup>\*</sup> که گیس زیر پر آرم ز جفای نوسری

### مخلص

شاقصهای گفتار توام بیهوش کرد      اوجها باستان کند پیمانده پامن گوش کرد

### مخلص نراقی

عندلیب و گل سرود فاخته عمرها بهم عشق باخته

گفته هر کس یار یار خورد نیست یار غیر یار من  
 گیس که از من اچه تنیدی نکس مگر      <sup>\*\*</sup> حریفی آگفته بی که توان گفت با کسی

### مخلص نشابوری

سنگ بید زدی بر سر اغیار و مرا      بچین لطف سر اهواز نگرعی مردم

### مخلص هندوستانی

در مجلس خود راه منه همچونتی را      امسره دل امسره کند انجمنی را

### مخلص هندوستانی

هر سر و قدیوا نرسد دعوی دالا      با دلبر ماسلمه الله تعالی

### مخمور اصفهانی

آم که غم از پیش توام بر دانت      صد گوه جما پیش توام بر داشت  
 گردن بلواند ز تو بر دارد دست      من دل زدن خویش توام بر داشت

### مدامی

من شمع جا نگذارم تر صبح جانفروانی      -وزم گرت بینم میرم چو رخ نغانی  
 نزدیک اینچنینم دور انجنان که گفتم      نه تاب و صل دارم به طاقت جدائی

### مدامی اصفهانی

انتظاری داشتم کامروز یارم بکشد      ره ده بدانیست یار و انتظارم بکشد

### مدرک شیرازی

بارها گویم که گویم ترک یاز تند خورا      ترک این معنی نعایم چون بیلم روی او را  
 آنکه منعم میکند از عشق گریند جمالش      دیند بکشاید حسرت لب پینده گفتگو را  
 خون گره شد در دلم چون ماه آهوی چینی      کر حطاً دادی بسستی غیر زلف مشکورا

### مدنی (معاصر)

من و انبند و روزه عمری که بزیستن نیرزد      دقا اگر معبرم بگر یستن نیرزد

### مدهوش اصفهانی

سرمایه هستی چو می از جوش گرفتم      مدهوش تنم داد خود از جوش گرفته

### مدهوش حویزه

عشق امروز بسرحه کمال ایجا مید      که پدر عاشق فرزند شد و عار بود

### مدهوش گلهپایگانی

ترک بیداد کرده با من      چاز من دیگر چه این بیداد است  
 محکمیدم ره ها که تا هستم      راحتم در گفتد عباد است  
 ز کوشش وقت رفتن بند بر پا مرغ از ماتم <sup>\*\*</sup>      که چون حیز نقد در حالک و دیگر بار بر خیزد  
 کارم ز تو مشکل شد و دلم ز تو آسار <sup>\*\*</sup>      هرگز نشود مثل من این مشکل دیگر

دید متر دوش زلف بر دوش دارم امروز حسرت دوشش  
 پیداست جان دل زبر یشایم ولی هر کس متوال میکند آنکار میکم

### مدهوش دهلوی

حشر بر پا گشت و بیداری بصیب ما شد زلف مشکینش مگر زنجیر پای خواب بود

### مذاقی نیشابوری

چو بماه نواز محبت ماه رمضان دور قلکم نماند هرگز لب نان  
 گشتم لاغر یخون چگر

### مذنب کرمانشاهی

نسبت تکوه دروغست ز دست تو مرا از زبان من بیدل سخنی ساخته اند

### مراد شیرازی

دنوان قصاص خون من از تیغ او گرفت تا وان آب رفته نشاید ز جو گرفت

### مراد میرزا صفوی

میکنم نوح توات نقش رخ جو بشو بر مزر حویش میسوزم چراغ جو بشو

### مرادی یافقی

عد مرتن تربت مرا عمارت گویند بخت بر سر قوس شهیدان گنبد گردون بسبت

### مرادی استرآبادی

تراب شب خمار سحر نیازرد هزاره شاه بیک درد سر نیازرد

### مرتضی قلی بیک

زمین چو رفته باشد بکنار خواجه آمد چون کار آن نبائی بچکار خوهی آمد

### مر تفضی قلی خان شاملو

چنان جوش محبت گرم دارد آشنائی را  
 ده گر صد سال دور اقم بمی فهم جدائی را  
 در دل خود باقم ان یار را  
 سخت شد نزدیک راه دور ما  
 بگریه شب و آه سحر چکار مرا  
 بناله که ندارد اثر چکار مرا  
 همیشه دولت وصل ترا طلبکارم  
 که بیخبر برسی باخبر چکار مرا  
 انچنان منتظرم در ره شوق  
 که اگر زود بیائی دیر است  
 دل من که باز کتر از خوی یار است  
 گرفتار خوی بد روزگار است  
 تو هر جور خواهی بکن بادل من  
 مرا با تو کار است بادل چکار است  
 موتی شمع زدوریت ای خوش کمر بست  
 بگذار تا بگرد تو گردم دگر بست  
 غیر نسلیم به تیغ تو سرا چکنند  
 قطره را کار چو افتاد بدر با چکنند  
 کجا زاهد بن همصحبستو همخاها خواهد شد  
 نه من فرزانه بگردم به اودیوانه خواهد شد  
 اگر اینست باران سبزه ماشعه خواهد شد  
 اگر آست دهقان خرمن دادانه خواهد شد  
 دنیا پسر سترای شم ایام بیشتر  
 هر جا که دانه پیش بود دام بیشتر  
 من نمیگویم سمندر باش یا پروانه باش  
 چون بفکر سوختن افتاده مردانه باش  
 بر باد دانه است چو گردم هوای تو  
 کرده است یغوی جهانم هوای تو  
 از خود بریدم و بتو پیوفد رونده  
 نه آشنای خویشم و نه آشنای تو

### مردمی مشهدی

کنم بهر که رسم شرح بیوفائی او      ده دیگری نکند میل آشنائی او

### مرسل ساوجی

اگر دهر را سر بر گیرد آب      نگردد بجز خانه ما خراب

من غریب نه یاری نه همدمی دارم      غریب درد دلی و عجب غمی دارم

### مرشد دز فوولی

اینها چون ز دست فلاطونی چند      که ندانند علاج دل پر خوی چند

### مرشد بروجردی

ز بهر پرستیدن انصام      بدنگ وجود آدم از عدم

وگر نه مرا میل هستی نبود      سرو پرکش بردان پرستی نبود

### مرشد اصفهانی (ساهر)

بار عشق تو مرا کشت دم از هجر مزن      نیست حاجت که برین بار نهی بار دگر

### مرشد جر پادقانی

در شیفته جرعه ز شراب شبانه ماند      اسباب فتنه باز بنست زمانه ماند

چنان فتنه ام از پاکه عنق مردن هم      گمان مبر که ز خاکم غبار بر خیزد

از دل بدلت راهی میخوام و دیگر هیچ      مکتوب سیمسم پیغام نمیدانم

### مرشد هندوستانی

غبار دل بپشان گریه مستانه پیدا کن      ز آئینه سیلابی درین ویرانه پیدا کن

گر از خون جگر داری تمنا ناده بیمانی      نخست از دیده دل شیشهو پیمانه پیدا کن

### مستوره لردستانی (ازسوانت)

پیش بالای بلندت بچمن از سر تورم      سرو پوشیده بخود کسوت کز تاهیرا

میسورم و میخالم پیوسته بهجرات      زحمی بندو جانم دست من و دامانت

عنه الله که بر شد زغم دوست جوانی      آتش عشق همسوز دم اما به نهانی

هر کس ند لازمی دارد سرو سونائی      تو شوخ پری بگر آرام دل مائی

عالم همه گر دیدم آفاق نور دیدم در کشور نیکوتری نبود چو تو زینانی

### مستوفی تبریزی

خواب و راحت شد از اندیدم که دیدن دانست

رفت آسایش از اندل که پیدر دست

دلک آزردهام میبندم گشت <sup>\*\*</sup> که در عشق این گنه بخشیدنی نیست

عشقست دلا اینهمه نوید چرائی <sup>\*\*</sup> شاید شب ماهم سحری داشته باشد

مردم از غم سخن از رفتن خود چند کنی <sup>\*\*</sup> این به حرمیست که گوئی و شکر خند کنی

### مسرور قزوینی

فیض عجیبی یافتیم از صبح بیدید <sup>\*\*</sup> این جاده روشن ره میخانه نباشد

مرا هر روزی عجز تو از سالی فزون باشد <sup>\*\*</sup> فرات عمر افزون میکند هر تو چون باشد

### مسرور بیگدلی

ما از کجا داشتیم عزم تو از کجا <sup>\*\*</sup> بر روی ماهمین که بیدند در بست

### مسعود ترک

مشتاقم و دورم غم جانکاهم از بست <sup>\*\*</sup> مشتاقتران دور ترند آهم از بست

نیو چون در گره خوابم میرد <sup>\*\*</sup> خواب می بسم که آهم میرد

### مسعود استرابادی

خرم دلی که در شکن زلف ماتمست <sup>\*\*</sup> آسوده خاطری که تران خوشنالی گمست

### مسعود اصفهانی

گوهر خویش همان به که بخاک اندازم <sup>\*\*</sup> تران اینهمه ملت ز خریدار کشید

مسعود

بچرخ مراز عشق بیزاری ده      یا باز مرا سرگم آزاری ده  
در فرقت انخوب بداندیش مرا      ایسر اگر نمرده یاری ده

مسعود سعد گرگانی

زلفین سیاه ان بت زیبا      گشت است طراز روی چون دنیا  
دیدمش براه دی کمر بسته      مانند مہ دو هفته در جوزا  
گفتم که چگونه جسی از رضوان      ای بچه باز پروو حورا  
جز با پریان بیوده گوئی      و ز آدمیان نزاده مانا

در ماه چه روشنی که در روی تو نیست      در خلد چه خرمی که در گوی تو نیست  
مشک خفتی چو زلف خونبوی تو نیست      یکسر هنری عجب تو چو خوی تو نیست

در زعن گرد آتش و انکشت      گر بگیرم یکف گل و شمشاد  
نکند سود اگر شوم خاموش      نشود کس اگر کنم فریاد

مغله است همی جان من که چندین      در آن نکشد رنج و بریسا بن

آگاه نیست آدمی از سیر آسمان      تا آن همی شنید و غافل همی رود

ماند سارنگه باشه بر گشتی دیوان      بدارد دست ما کن و ساحل همی رود

بجاده و هفت رخت ز تار و پشم من      شد سوزدند منبت و ناسودمند ماند

مروژ بر برفین و گناه ز عمر خویش      دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند

فساد جرخ لیلیه و تشویم همی      که چشمها همه کورست و گوشها همه کر

بروئی و حوئی عیش غره مشو      که ظلمت از بی نور است و زهر زهر شکر

بهرت ندر چه هست سر نهاده نیاز      چنانست اندر ره راست نایبشیده مخور

نمات نپسند همی باش گسگ      نمات نخواهند همی باش لنگ

تا مردم همی نصیر کند این سب طویل      و زنده کنی شد این عمر من قلیل

تو شمشیری گشتت چگونگی بود  
 چشم منیل بود ز اشکم شب دراز  
 یکوشم در سعادت نگشود بخت من  
 تاز اده ام ای شکفت محبوب سم  
 بر مغز من ایسپر هر ساعت  
 در خون چه عکس تو نه زو بینم  
 حله چه کنی که کند شمشیرم  
 رود که با استاد شید بزم  
 سبحان الله مرا نگوید کس  
 از جمله من گدنا کنیم آنس  
 من اهل مزاج و ضحک و زبجم  
 از کوزه این و آن بود آبم  
 و الله که جو گرگ یوسف و الله  
 گر هر ز ذره کوی ساعد  
 چو نمایه شدم ضعیف در محبت  
 پوسته جو ابرو شمع میگویم  
 فریاد رسیدم ای مسلمانان  
 بیجان و توان و حیف و دردم  
 خفتن همه بر خاک و از ضعیفی  
 این من جدان ضعیف شد ز بس غم  
 بار گشته است پوست بر تن من  
 روز گارم تشابه بر آتش  
 از شمع سه گونه کار میآورم

همچون نیاز تیره و همچون امل طویل  
 مردم در آن سخت و نخستند در منیل  
 کش در زمان نه دست قضا بر کشید میل  
 تا مرگ مگر که وقف زندانم  
 چندین چه زنی که من نه سفندلم  
 در تف چه بری دلم به بیگانم  
 پویه چه دهی که تنگ میدانم  
 بس س که فرو گسست خندانم  
 کجا خور چه سزای بند سلطانم  
 به رستم زالم و دستانتسم  
 مرد سفرو عشا و انبسم  
 در سفره آن و این بود نام  
 سر خیره همی عهد بهستانم  
 در من نه رنسل سعد سلیمانم  
 و ز سایه خویشتن هر اسلم  
 وان بوت همی چو حرز میخوانم  
 از هر خدا اگر مسلما تم

گونی بگل شاخ خیز وانم  
 بر خاک بگیرد همی نشانم  
 کجا در دلم بیدد اسرام  
 چو تویم کشید پیرسم  
 صبر تا کسی کنم به برسم  
 دیگری و میگذازم و میسوزم



نام تو کنم نقش چوئی بر گبرم  
 یاد تو کنم نوش جوئی بر گبرم  
 چرا نگرید چشم و چرا نالد تن  
 چنان بگریم کم دشمنان بخشاینده  
 ز ضعف گشته نیم سوزن و ز بیخوابی  
 ز پیش بودم بیم و امید دشمن و دوست  
 مقصورتند مصالح کار جهانیان

نارک الله این بخت و زده گانی بین  
 چو قنانه شد جگرم شاخ شاخ ازین حسرت  
 من از که دارم امید مهر و چشم وفا  
 اگر تشبیه می از دیگران حکایت خویش  
 باله زدل چو فای من ادر حصار نای  
 آرد هوای فای مرا بالهای زار  
 گردشون چه خواهند از من سرگشته ضعیف  
 کنوزی تر است بر دل و جام بلا و غم  
 بی محبت ابره کرده شدی ساعتی بیه  
 نه بی هر زمانه مرا پاک در بود  
 بد بنده سعادت تاز یک شو میر  
 بی زندهی جرح دلم ببتش بخور

همه با باز شناسی چو بینی  
 که ای گمشده قدر آد سروی  
 مر امروزم زرداری و فوئی  
 زریزی گشته چو از غوی  
 صد اقرا زین بو سوئی

سوی تو کنم گذر چوئی بر گبرم  
 ما عشق چنین دل از تو کی بر گبرم  
 کزین برفت نقاط و از آن برفت و سن  
 چو یاد آیدم از دوستان و اهل وطن  
 همه شبم مژه گان ایستاده چو نوزن  
 بربیع دوستم اکنون و کاهه دشمن  
 بر حسن و بلا این تی زنجور ناتوان

که تا بهیرم زندان بود مرا خانه  
 که موی دبیم شاخی سپید در قنانه  
 که دوست دشمن گشته است و خویش بیگانه  
 همه دروغ نمودی مرا چو افسانه  
 یستی گرفت همت من زین بلند جای  
 جز بالهای زار چه آرد هوای فای  
 گنئی چه جوید از من در مانده گدای  
 از تیغ آنداده و از رمع سرگرای  
 ای دولت از نه باد شدی لحظه پای  
 ای کور دل سپهر مرا یک بر گرای  
 ایمانر امید ستون شو و مزنی  
 بی آسیای حبس نفم تنگتر مسای

مر امروزم زرداری و فوئی  
 زریزی گشته چو از غوی  
 صد اقرا زین بو سوئی

مبادات ازین رنج و آئینه رهائی	گر از عشق گویا شدستی تو چو بنس
مگر همچو من سه در حصن نائی	بخدمت مرغان شب و نو نفسی
دارم از روزگار آزاری	تا نفس میزنم بر نفسی
دهد شاخ بخت من باری	دهد بیخ بخت من شاخی
نی بر صلاح کنار ز چرخم هدایتی	نی بر خلاص جیس ز بختم عثایتی
از دست طغی و ز دشمن حکمناستی	تا صکی خورم به نغی و تا کنی کشم بر جی
کسم هر زمان رساند گردون نکستی	من کیستم چه دارم چندم چه ام نه ام
ده عدنی مرا که بگیرم ولایتی	نه نفسی مرا که بیخشم نوازانی
نه گفت توانم غم خود را بکسی	نه هست مرا بشادانی دسترسی
بر من نگرید و شکر گویند بسی	صد غم دارم نهفته در هر نفسی

### مسکین بخارانی

نظره شکیم اما درد روی دل نهان      گر بسوی دیده رویم در یا بشویم

### مسکین هازندران

گر بد صا بر سر کوبت گذری داشت      هر کس ز دل گمشاه خود خبری داشت

### مسلمی شیرازی

تا استاد کائنات که این کارخانه ساخت      مقصود عشق بود چهارا بیانه ساخت

### مسیب تکلم

میکنند زهرا گرانندگ و گر بسیار است	تلخی فوخت یگر و در صد ماله یکی است
دل خواست بشوید و چه دل خواستی	آراسته آمد و چه آراستی
هی می چه نشستی چه بر خاستی	بختی یعنی خوردن و برخاست بر نفس

### مسبب رضوی

روزی ده غیر طرفه جانان من گرفت گویی اجن رسید و رنگ جان من گرفت

### مسیح کاشانی

هرگز از یاد نبردم من مدهوش آرا توه آئی که توان کرد فراموش ترا  
 بار دیگر یار مانند یار ما \*\* رونق بگرفت از بوکار ما  
 گر بپایوس تو بکره دسترس مانند مرا \*\* در ره عمر اند این توشه بس باتند مرا  
 ناله زار است کارم تا نفس باتند مرا داله هم فریاد و هم فریاد رس باشد مرا  
 از کس دوا نخواست دل غم نوردما \*\* ایست درد ما که رسد کس بشرد ما  
 دست و دل سرد است از کار جهان این زنده را \*  
 زنده گفتم خویشرا نگر گزاف بسنه را \*  
 زحورت میگویم بر خویش آسان مشکل خود را \*  
 بهر صورت که باشد از تو میگیرم دل خود را  
 تا بر آرم اینک از هر سطر آن چندین غلط \*  
 تا یکی نقش خیالت بنگاریم یا \*\* یس از این توب هراق تو بداریم یا  
 بیم اندازد که تا بم از دلش بیرون ز ضعف \*  
 صمیر چکم همه بیک رنگ افروخته است \*  
 رمن نگنشته هیچ روزی \*\* کز روز دگر بر بیوضت  
 گر نه جز دیدن رویت نمائش در بهشت \*  
 گر مرا صد سر بود سونای یکیت \*\* وز بود صد دل مرا دلها یکیت  
 دیگر مرا چو شعله قراری نمانده است \*  
 پروای صحنی سرکادی نمانده است \*\*

تکلیف زینندگان که کند چنان فدای ما این کار دیگری نبود کار بنده است  
 آنکه بر روی آب می بینی \*\* نه حیاست موج غیبیاست  
 جانت - کم حوصله خوش معرکه برهم ز نورفت \*\*

پشت پا بر مدد مردم عالم ز تو رفت  
 در گلولی خفته ام تا شام مردن گریه است  
 در سرای سینه ام تا صبح محشر شیونست  
 اند رین ویرانه منزل نوبی آبادی کجاست \*\*  
 صد عروسی میشود در دهلی شادی کجاست \*\*  
 ز ضعف در تنم آمد شد نفس پیداست  
 چو شعله مرغ حیاتم از این نفس پیداست \*\*  
 ایگل خانگی من بگلستان چه روم  
 من گویام از انگل که دران بوی نویست \*\*  
 علاجی غیر حسرت خوردم نیست  
 تمنائی بغیر از مردنم نیست \*\*  
 زای بالین نمیکند سر ما  
 سر عاشق ارانی بائین نیست \*\*  
 ما نایم و همین آرزوی یارو دگر هیچ  
 بلک سینه پر از حسرت دینار و دگر هیچ \*\*  
 بهر من دیوانه اگر سلسله سازی  
 زانموی بجفا آر یکی یارو دگر هیچ  
 گویند مسیح از دو جهان ما بچه خوانی  
 شمع ز رخ یارو شب تار و دگر هیچ (۱)  
 مسرور سرخ راه دلم خواسته از دهر ایست \*\*  
 ز رشک سوزم کماند بعالمی که توئی  
 در این رها دود هر که در وجود آمد \*\*  
 خواستم بیلم جمالت چشم پلای نبود  
 خوش تماشائی بداین نهر و زعفران مسیح \*\*  
 گذشتم ز نتخانه و کعبه کاین دو  
 بدید از قبیح و بر همین نیوزد \*\*  
 رفیقم وز ما فسانه ها ماند  
 شد گاد یار و دانه ها ماند \*\*

(۱) تماشائی از اینترن با هم یکی از شعرای معاصر فصیح الزمان متخلص بقصیح در رد  
 شعرخوانان مضطرب شده و معلوم نیست مع کجی ابرو بدنه ایشان منتشر ساخته است بهر حال غزل  
 فوقی متعلق بسیح گشی ر در دیوان او مضط است  
 ح - پژمان

رفتند ولی خزانه ما ماند	انها که خزانه ما نهادند
پامنه بر سر این خاک که پا میسوزد	آتشی در ته خاکستر ما میسوزد
بر مزار من انگشت نما میسوزد	روشنی رفتن ز خورشید همانا کین شمع
عضو عضو مپه‌های تو جدا میسوزد	شد سر ای بانن از داغ چرخان آری
کفر تازی تند و در حلقه زنار تو ماند	حسن بوئی شد و در گلشن رخسار تو ماند
قسم کل شد و بر گوشه دستار تو ماند	بجگرم خور شد و در آتش رخسار تو سوخت
عجب خجسته نهالی عصای پیری باشد	قدم یار آلف قامتی چو دال دو تا شد
گو سر نبود تا نکشم در دسری چند	گردن نبود تا بر هم از خطری چند
شمعی نتوان یافت که پروانه نسوزد	یاری نتوان نهد که بیاد نداند
جان از همه آن جمع شده در سپا بود	تا بر سر پایم سر آنماه لقا بود
جراحی کرد ظهر و تن کفی مردن تعبانه	دل من آتش طور است افسردن نمیناند
که ما دیدیم کناری از خه‌وشی بر نمآید	مگو کار کسی از خود فروشی بر نمآید
این مانند ولی بیاد آن ماند	دل رفت زدست ما و جان ماند
سر خاک شد و بر آستان ماند	تن کرد شد و بر آسمان رفت
کز فراقش سر دل کند آسانی نبود	گر نمر دم بی وصال از گرانجانی نبود
وز سردی خود شرم نداری چه توان کرد	زاهد نفس گرم نداری چه توان کرد
چشم ما بر آسمان بود و بلا در خانه بود	گر بلایی بود ما را از قد جنانه بود
پی نقش تو هر عضو ضمیر ساده دارد	بس درد تو هر مویم دل آماده دارد
تیغ در کف دیده‌مش دیگر نمینانم چه تند	ای که میگوئی سرت کوسر نمینانم چه تند
آسمان از جاست آن اختر نمینانم چه تند	داشتیم بر آسمان روزی فروزان اختر می
کسی داد از که خواهد آسمان هم‌خوی و درت	فلک هم با سیران کینه آن تند خو دارد

<p>آه آه اینمرد سکنیق میرویدر آرزو دارد          آه اگر سینه فصل نکند آه دگر          شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش          چون بلبل مسنی بهاری نرسیدیم          ما دیر رسیدیم و بکاری نرسیدیم          ما فلک یکبار دیگر هم نبردی میکنیم          بر نشان گر چه نیایم گردی میکنیم          علم از آن جعل مرکب فروختیم          عاشق از آن شدم که نه آن و نه این کشم          حاشا که بدیخت بس و ایسین کشم          پرمرد غنچه ام ز شکفتن گذشته ام          دار دلم ولی ز تهنفتن گذشته ام          چونخانه خرابه ز رفتن گذشته ام          چو شاخ بر بریده ندارم خبر هنوز          بی غلط گفتم نگو قریب آوازت شوم          نوقری بی نظر من چون نظر بازت شوم          حسرت گرفت حای تو فریاد از آن کنم          گشته ام جاری و بر چشم صبا افتاده ام          یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم          جان بر لب رسیده را مانم          راست گفتی نو دیده را مانم          بی خرابی نه بهاری داشتیم</p>	<p>دگر جا بگذرد تابوت من فریاد مرخیزد          کارم افتاده بیک آه سحرگاه دگر          گر فلک یکصحنم نامن ران باشد سرش          هرگز بیک لاله عذاری نرسیدیم          آرزو که کار همه مساخت خداوند          از دل پر شعله امشب آه سردی میکنیم          همچو نیر هرزه گسرد از دست تازه کار          ما مذهب ابهریض به مشرب فروختیم          تا کسی ز سرم عقل غم کفر و دین کشم          گر صد هزار سال بنیاد نگاه داشت          درد دلم و لیک ز گفتمن گذشته ام          آیم بیرون ز روز خود همچو آفتاب          خار و خس است هر شمو فراتر من صفاست          گر بیتو بگذرد روز صبورم عجب مدار          باز کن حرفی مگو تا کشته بازت شوم          تو بیروی از گمان من چون در آرم بدلت          دل داد دامن تو ز کف داد از رکنم          تا بیا که چشمه نگشاید بروی و موی تو          جان ما در دل و دانه بی جان میگرددیم          مرگرفته دلم از محبت من          همه را دهم بغیر ز خویش          در عدم خوش روزگاری داشتیم</p>
--	---

کهاگر یایم از این بیچ و خم آید بیرون	انقدر بار ندامت بوجودم بار آست
نگذارم که کسی از عدم آید بیرون	لنگ لنگان دو دروازه هستی گیرم
بشوگر صدجان بود یکلمظه تورا ز بسف	گر تو باشی میتوان صدسال بی جان زیستن
گفتیم که از بی کسی ما عجب است این	چون عکس خود از چهره آینه دیدیم
به بیداری نمائی و در خوابم نمائی	دمی ای نخل تر بر چشم سیراب نمائی
من چون کتم میکشد این زهر عادی	خوش یبو زنده مانده ام از بی سعادی
طومار استیقای من اروا کند کسی	یس پس رود چو طفل رس تاب تا آید
دوم جوانسکه گرد مرا نبینی	زمن ما آنکه گردی مانده باقی
زسدگر حلقه کردم از دهانی	ز بس کز آشنایان زخم خوردم
که کوید حلقه بر در آشنائی	چنان غایب گردم بردل از وی

### قاضی مسیح ساوجی

میکشد هر دم وره نیست بگوی نو مرا	آرزوی دل مشتاق سوی تو مرا
گلگشت راهانه کن و پیش دریا	واهم درون باغ تو در بان نمینهد
من میروم رجویش تو پیش از خبریا	مفرست سوی من خبر خویش کا مردم
دیگر نکس نمانده امید و نا مرا	هرگز نبود از تو گدس چها مرا
ستاره و از سی دیده در کعب منست	سببی که آنه می نور صفتش منست
همه دانند که بیدادش بیماں گسلی ویم	نیادم بر زبان نامش وئی چو دزد دل گویم

### مسیحی ارغنی

خواهم ده ده پیش من نوی فرم آئی	بندید عیسی نفس ترسانی
که لب خشک من لب ترسانی	که چشمم ترم آستین خشک کنی
چرا طای خود رسد دستم چو گل صافش	چه دل کس نامید چه گوید دستانش

### مشتاق شیرازی

هر لحظه زمن روایتی میشوی      وز قصه من شکایتی میشوی  
سوز دل من نسانه بینداری      من مردم و تو حکایتی میشوی

### مشتاق کشمیری

چو آن مفلس که صد جاو گرو باشد متاع او      نظر جانی و دلجانی و حاز جانی دگر دارم

### مشتاق اصفهانی

بخواب عدم راحتی داشتیم      از بخت خواب ما را که بیدار کرد

### مشتاق اصفهانی

مخوان ز دیرم بکعبه زاهد که برده از کف دل من آنجا  
بناله مطرب بعشوة سیاقی صغفه ساغر گریه مینا  
بغفل بازی حکیم تا کو بفکرت این ره نمیشود نظری  
نکه ذاتش خود برد بی اگر رسد حس نفس دریا  
چو نیست پیش ندیده و دلحق از نماید رخصت چه حاصل  
که هست یکسان چشم کوران چه نقش پنهان چه آشکارا  
چو نیست قدرت بعیش و مستی ساز آیدن بنگ دمتی  
چو قسمت این شد ز جوان هستی دگر چه چیزد ز سعی به  
رویده مری چو فیه نامه ز آفتابنی در اضطرابم  
نه گر هوشتش بکوه ناند ربی فراری در آبد از با  
دردی بیان زنا توانی هشادم از پا چنانکه دانسی  
صا یسانی ز مهرانی بر ز وجودت سوی ایلا  
همین به مشتاقی در آرزویت دلام گیرد سراز کویت  
نمام عالم بحسب حویت بکعبه زاهد بدیر زسا  
قد رعنائی تو ایشوخ سرایاست بهشت      راست گفتمند که در عالم بالاست بهشت





ای رفته بغیرت ز غمت شبیه صبرم  
 نازک تر از آن گشته که دل تو سفاکتر  
 دارم بره شوق من خاک تین چند  
 چون نقش قدم چشم بصیرت نگرانرا  
 تو می آگر نامه پیاپی که نسلی  
 بخشد دل مهجور گرفتگر را ترا  
 مشتاق بس این ناله جاسوز که آتشوخ  
 هرگز نفرستد خبری یغیرا ترا

بهر کس قسمی زین کار که دادند چون مخمل

مقرر شد نصیب بخت ما را نیز خواب اما

شب می گریه شبی نالم ز هجرت داد ازین شبها  
 بود گر هر شبم زینسان بیروز هجری آستن

بسم روز از غمت شب شد شب بسم روز و من بی تو

چنین کز نور پت هر شب در آب و آتشم دادم

باتک و آه چنم ستم عسان هر شب سحر گردد

ز بخت تیره مشتاق آن درازی هر شب دارد

از نگی دل بست بلب ره نفسم را

در مانده خاشاک تنم کو مند املک

زاهم حد رای آینه رو چنند که چون صبیح

مشتاق من و ناله که جز ناله کسی نیست

مرحم نکند فایده داغ دل ما را

در غمت از مرگ گفتم گردد آسان مشکلم

چه شده گاهی بحر می آن دولعل دلگشا نگشا

بخواهم رفت جایی مرغ دست آموز صیادم

گشائی عقده ام هر که گشایش مصنعت دمی

چون راه ماطلی گردد که داریم

پایی گران خیز چشمی گران خواب

باز بزمی زینسان بیروز هجری آستن

بسم روز از غمت شب شد شب بسم روز و من بی تو

ز هجرت سوختم دیروز و دیشب آه اگر باشم  
 چو دیروز از تو دور امروز چون دیشب جدا امشب  
 مگر دیشب چراغ معقل بیگانگاری بودی  
 حکه در چشمت نمسی بنم نگاه آشنا امشب  
 ز بزم رفت دوش و آمد امشب مردم از خجالت  
 حکه از دیشب ز هجرش مانده بودم زنده تا امشب

کمی درد دل ما جز تو کسی را گذری هست \*\* هم یاد تو باشد اگر انجا دگری هست  
 رو تاقتم از دل بسراخ حرم دوست غافل که ازین خانه باز خواجه تری هست  
 رفیق تو ز بزم و نه همین بشا ز می رفت \*\* تأثیر ز آواز دف و ناله نی رفت  
 من بیخود شوقم بزه وعده چه دانم قاصد ز سر کوی تو کی آمد و کسی رفت  
 یار آمد و صد شکوه بدل داشتیم از وی رفتم چو کردم سرگشته ای و نی که وی رفت  
 فصل گل شد چه مرغی گذرد آه که او \*\* سی پرو مال یکدنج نفسی افتاده است  
 غلک ترا بمن ایماه مهربان نگذاشت \*\* چراغ کلمه من بودی آسمان نگذاشت  
 چه از بهار خورد آنشاخ گل نگلشن دید کدند خزان و بر آن مرغی آشیان نگذاشت  
 آن چشمه بود عشق که آتش همه خون است \*\* حامی است محبت که سزایش همه حور است  
 آنکه با من مستحب در عشق جانان من است \*\* کیست غیر از دل که آهیم دشمن جان من است  
 منعم مکن از شاهد و مطرب که بهشتی \*\* گر هست جز آواز خوتن و روت آنکه نیست  
 ترا که چرخ بکام من از جفا نگذاشت \*\* بکام غیر ندانم گذاشت یا نگذاشت  
 بیلت عاشق سوی معشوقان نگاهمیش نیست \*\*

ترجمان می زبان عشق آهی بیش نیست

گر شب و روز جهان مشتاق آخر شد چه غم

آ شب تازی و این روز سیاهی بیش نیست

بکوی یاز مرا بلو شو گل افزاده است  
 قناره بار من اما بمنزل افسانه است  
 بودم منظور کفج چشمی  
 چشم بد روزگار نگذاشت  
 از جسم بکوی بار جان رفت  
 مرغی ز نفس باشیان رفت  
 کس راه چمن نبسته اما  
 بیرون ز نفس بعینوان رفت  
 تاس بر زد گلی ز شاخی  
 صد خار پیای باغبان رفت  
 مرا چشمی است کز چشم نکویان  
 نگاه آشنا هرگز ندیده است

گفتارم از فیض عشق موی بمو دوست دوست

این نبود او منم وین نه سم اوست اوست

گفته عشقم چنانکه شکوه ز بتمن کنم

آنکه بخونم کشید دوست برد دوست

بفاله صبحدم بلب خوش الحان گفت  
 ده از جفای گل آن میکشم که نتوان گفت

بگوش جان دلم این نکته دوش بنهان گفت  
 غمیت عشق که توان عهت و توان گفت

بچگر خراش از آن شد صمبر مرغ اسپر  
 نه هر چه گفت ز محرومی گلستان گفت

ز دوری چمن آن بللم که تا چن داد  
 بفاله قنعه دور و دراز هجران گفت

بگذراز دیو حرم جانا نه جای دیگر است  
 خانه دل جای اوین خانه جای دیگر است

شد دلم ز توری دلس خراب ام جسد  
 کتج حای دیگر و براد حای دیگر است

گره دلم از غلب سرگشتگی باید چرا  
 کعبه جای دیگر و قناره حای دیگر است

یاد بزم امروز غیر و در غلب سرگشته من  
 سمع جای دیگر و پروانه جای دیگر است

غم درون سینه و از تنگی خادل رزون  
 میهن در خانه صاحب خانه جای دیگر است

ببخود عشقمه مگو مشتاق در حرفه وصل  
 رو که جانی گفتن انسانه جای دیگر است

آمد خزان عمر و هری چمن جاد است  
 پر ز غم است و حسرت پرواز مانده است

گام ریخته خور وف دانش گره است  
 بدانش که آن سر کوی می توان گذشت

آن شمع سر صحبت پروانه ندارد  
تا ز گنل بام و ز گلزار نشان خواهد بود  
ناید از پرده برون راز و همانست آندراز  
گشاید از در میخانه هر در کاسه‌ان بند  
سر مرفت از زبانیر باد شمع آسا خوشا آنکس  
ز خیلی کجا چون تو شاهی بر آید  
میر جور از اندازه بیرون خدارا  
نه از کشت ماشوره زاری که از وی  
چه خوش باشد از روزی ابدواری  
تن لاغرم چون گشت دار صفت  
دارد دلدارم آنچه خواهی  
خسته دلم صید کرد کیست که هرگز  
آخو آن ترک خطا ترک جدا خواهد کرد  
خواهد افتاد در آریسته تا کافر من  
خورد از نسته بیرون ندیده بقره گشا  
شمعی گر دهد آه هفتاد خواهد آید  
گر پسندد که دهم جان ز غمش نیست غمی  
هر کس بره وفا نشیند  
گدی دهد امن تو نباشست  
صد چشمه رخسار تو دیند و گذرانند  
ز گشتر بوس تو چه حاصل یک شکفته است  
ز رسن تخمیکه برش نیست چه حاصل  
گاهی کند از سوختگان یا هو دگر هیچ  
کار مرغان چمن آه و فغان خواهد بود  
نه نهان بود و نهانست و نهان خواهد بود  
میاد در بیروی هیچکس پیر معان بندد  
که در هر محفل آید گوش بگشاید زبان بندد  
ز بامی کجا چون تو ماهی بر آید  
میاد از دنی غافل آبی بر آید  
گلی مگر ز روی گیاهی بر آید  
امیدش ز امید گاهی بر آید  
کجا کار کوهی ز کاهی بر آید  
اما دل مهربان ندارد  
رحم مرغ مشکته بال ندارد  
گر کند عمر وفا باز خواهد کرد  
کامیای دلم از لطف روا خواهد کرد  
گرهی را که بکارم زده و خواهد کرد  
هر که این درد یمن داد دوا خواهد کرد  
رخاک چه نقش یا نشیند  
گر بر خیزد کجا نشیند  
صد گوشه و حرف ترسیدن ننگه آید  
درهم گالت از خوبی و جود ننگه آید  
گوهر گرم از خاک دمیند ننگه آید

من و پاس تیر جفای او که مباد بر جگری رسد  
 تو که باغ پر گل و میوه چه تمتع از نو که هیچگاه  
 منم آنکه هر نفس بدین شعی ز عشوه گری رسد  
 سر بر سلطنت آن صدم زده از شاطور سرور دم  
 شده روز من زندیدنت چو شب سیاه چو خوش آن زمان  
 چه شو دکمز اهل جهان بکسی زتف غم او شروی نرسد  
 که بسوز دل پر از آتش ما رسد او و جز او دیگری نرسد  
 ز روم بچه روز ولایت تو ز جفای بروی ز نهایت تو  
 که ز گوشه چشم عنایت تو من غمزه را نظری رسد  
 بعد بقدر صل نو پیر و جوان همرا شده خون ز خود بند مروان  
 که در جنت تو در شعر است و از آن شعر طلبان شعری رسد  
 به بنالم از سقمت بر کس نه یادیه یغمان چو جوس  
 من خسته غمت بنو گویم و اس که بدرد دلم دیگری رسد  
 از خیل اسیران کهن هستم اما  
 گر نه ز بیوفائی گل باد میکند  
 بیچرم چشم با غم من نیست بر زخون  
 غیر آتشین سبای هجران هم چو شمع  
 ناله را از من از من یار را بیزار کرد  
 آخر غم او ازین غم آبادم برد  
 هر قطره که دیده ام فشانند آخر کار  
 گر دون ستیزه کار دیدی نه چه کرد  
 از حرف رقیب عاقبت خونم ریخت  
 روزی زده ام در تقسی بال و پری چند  
 لیل ساخ پیچیده فریاد میکند  
 این من گناه او که دلی شاد میکند  
 چشم ما هرگز گل خیری ز بنداری ندید  
 در محبت کس مگو تاثیر از زاری ندید  
 با جان حزین و دل فاشادم برد  
 جمع آمد و سبلی شد و بنیادم برد  
 ناسازی روزگار دینی نه چه کرد  
 دینی که چه کرد یار دینی نه چه کرد

ای که ز کام دل که نماند درین چمن  
 گل آقدر بشاخ ده چیند و بو کنند  
 سرگشته بکشمم پروانه چنین باید  
 چشم تو بیک گردش پیمانه چنین باید  
 نه یام و نه درد دارد در گشته سرای ما  
 یک لحظه بگیرد اشک جانر صدق چشمم  
 نوحه چندی شنیدم درش از ویرانه  
 بود تر قانون شمع همدم پروانه  
 جهانرا سبیل انکم گزید ویرانه کمتر  
 جز آنکه برد چو شمع سی خانه خویش  
 صبر رسد شب هستیم ز قصه هجر  
 چو شمع دارم در محفل او  
 در مانده ام سخت در کار عشقش  
 هم تاختم است هم عقده مشکل  
 ای کس من در جهان گر جز تو کس میداشتم  
 تکوه میکردم ز جور تو تا نفس میداشتم  
 جهان روشن ز میر عالم افروزی که من دارم  
 ولی تاریکتر از شب بود روزی که من دارم  
 بگویش میبود گاهی ز من آمی نمیدانم  
 باو میگوید آمی حال من گاهی نمیدانم  
 نه راه بگوی یار دارم  
 طاق انتظار دارم  
 صبر است علاج هجرانم  
 ما چکنم نمیتوانم  
 بر کوی وفای یاز کاجا  
 روزی آید که بر نیاید  
 دامن خویش ز خون مژه گلشن کردم  
 شد کفن دوختم آن جامه که از تار و پا  
 گفتم از عشق فروغی رسدم آه که شد  
 تیره تر روزم ازین شمع که روشن کردم  
 از فراق تو چه گلها که بدامن کردم  
 سیه آفرود که این رشته سوزن کردم  
 تیره تر روزم ازین شمع که روشن کردم

دستانم را بخود از بهر نو دشمن کردم  
 حاصلم سبز شد و چیدم و خرمن کردم  
 دستانم بی خصمی مکن باد و دستاران بش ازین  
 باشند پاران پار من در فکر پاران بیش ازین  
 کرد خصمی روزگار من بهر  
 نه من باشم بجای او و او باشد بجای من  
 یا آنکه دست گونه ما را بلند کن  
 تیشه ام اما پهای خوبش  
 ز پیشیدی پدرم دردمن بین  
 بحرمانت گناه زرد من بین  
 چه خون چه ماد چه گلجن چه گلستان ازین تو  
 بیار عمر به بی سرگی خزان بیو  
 هزار مرده از عمر جاودان بیو  
 چنین تو بمن و من مانده ام چنان بیو  
 چو شمع سوختم و رفتم از میان بیو  
 زانم بر زمین کرده آسمان بیو  
 مشعله افروز عشق آه من سوخته  
 نچمن افروز نسبت شمع نبر سوخته  
 پوشش ما از جهان پس نظر دوخته  
 مخاطر آبدت زین مانده یکس در وطن یانه  
 مخاطر غیرسد محرومی پار کهن یانه  
 ز ننداد بد اندیشان کشیدم آنچه من یانه

خرم دوستی نگشقی تو و داغم که چرا  
 قسمت برق چو خواهد شدن آخر گیرم  
 یارا کجا یاران کند آزار یاران بش ازین  
 سنگین ز دردت بار من آسوده تو از کار من  
 لطف از اول داشت یاز من بمن  
 بی رحمت غیر و من در گنج غم بگره چه خواهد شد  
 ای میوه امید فرو دای خون ز تباخ  
 بتو گوشم در غنای خویش  
 دلم افسرده آه سرد من بین  
 چمنها از تو سزای ار رحمت  
 بکف پیاله نگشکن روم چسان بتو  
 چه گل ز وصل تو م بشکند مرغان گذشت  
 یا نه ما تو دمی زینستن مرا خوشتر  
 من از غم تو کشم خون تو باحر بفان می  
 نیامدی بکنار من وز آتش شوق  
 ز نقش یا نشاند کسم نه از خواری  
 برق جهانسوز حسن آن رخ افروخته  
 سینه نگیزد فروغ از دل بی سوز عشق  
 جامه تپا بود خاصه مه طلعتاب  
 ندانم میکنی گاهی غربت یاد من یا نه  
 بیاران نوت در طرح بزم محبت نمکنند  
 بیادت هیچ میآید یادش و پای تو



نگوشت هیچ بگو بد صبا کاشسته مهران  
 بزندان شمت زان خون که مپوشم خب دزی  
 نخواهم دور از آن گن زیست و امر و دست با فردا  
 تا کی کند بار را من ~~سکاره~~  
 از را ~~سکه~~ آبی بر مردم نزع  
 تا کی کتیم بار زین جاره سازان  
 سوز مبه نور سنگش که گفت مشب من با کما  
 تخلیت مفصود کور او ما را  
 در وصل دلم تپد مادا  
 سبی بر نام ایماه بلند اختر بیآمی  
 بخون قفلانم از نیر نگاه دمیده کردی  
 ز هجران طاقم راطاق دیدی ریخی خونم  
 ندارم شکوه از بیع پریت اما ازین دایم  
 در آخر با هزار افسانه میدی جو در خور  
 بعکسویی مرا یانه آوردی و حیرانه  
 در اول جانی بر ناج قبولم چون گهر دای  
 سب هجر از تو گرم شکوه بودم آفتاب من  
 آگه از روز جزائی و کشی ز نرم آه  
 رهبر باوست هر نفس از کارگاه هستی  
 فایع بقطره چند از بحر بی نیازی  
 هر مشت خاک ازین دبر گاهی سوست که جام  
 صد نامه ات نوشتم بهر جواب اما

کشید از دورت مرد گرسان کمن یانه  
 بگناه بانه بیمائی بنگشت چمن یانه  
 در خالی آتیمان تقلیسی در چمن مانده  
 نغان ز گردوی آه از ستاره  
 چون صنیع باید عمر نو ناره  
 خوش آنکه نگذشت کارش ز جاره  
 خواهی هم کام نیت گفتم بلی فرموده  
 شاخبت سر کتش دستبست کوراه  
 هجران آمد خدا نکرده  
 ز روح طالع ما تیره دوران بر نیائی  
 بطر کنی ستکار نمکن چه با صد حرم کردی  
 جزای خیر نانت لطف فرمودی کرم کردی  
 در صد چنان بجور نوز و دی از مهر تیره که کردی  
 جو بدنام و نه از شکر خواب عمم کردی  
 که من بر سر لطفی تو یا سپهر انضم کردی  
 بر در آخرم با خاک چون نقش قدم کردی  
 بروی روی و حواوشم جو شمع عمده کردی  
 اگر امروز بیداشت ز بی هرنائی  
 آنخز حق پرستی است اجابت پرستی  
 همچون صدف از ریه پرونی تنگدستی  
 هست اختلاف صورت بین بستی و هستی  
 خطی نسبتی یکی امیرستی

حاصل چه غیر افسوس زین عمر ما که بگذشت  
 ای مست عهد با ما پیمان دوستداری  
 جایست کتون فباستد جز در کنار اغیار  
 شادم بکوی نیستی کافکده عشق آخر مرا  
 از کف نفهم چو عمر دامت  
 امید گاه امیدوارم که از جناب رواندازی  
 چون رفتی بر خاکم آنکسری از خواری  
 چندم دل آماند خون یتو وقت آمد  
 تا الفت با دشمن داری تو ریم من  
 ما گریان دل نالان چند از توفنگاهی کن  
 تا عشق مرا فاش نمیدانستی  
 در عاشقی خویش مر اشهره شهر  
 تا چون گله آرایش دامن بدی  
 رفتی ز من و شکستی و اکنون  
 با من ره پر خاش نمیدانستی  
 دانستی و ابتکاش نمیدانستی  
 دستگتر از آنچه بگاشن بودی  
 من یتو چنانم که تو مان بودی

### مشتاق اصفهانی

قد رعای تو ایشوخ سراپات بهشت راست گفتند که در عالم بالامت بهشت

### مشتاقی کرمانی

دوزخ عاشقان فراق بود هر گناهی جهنمی دراد  
 ما غم یارو زاهدان غم خلد بهر خود هر دلی غمی دارد

### مشتاقی فراهانی

حرف محبت است سر اسر بیان ما جزیر حدیث عشق سگردد زبان ما

### مشرب عامری

وصل تو گفتم رسد بیشترم از اجز  
 چون نیست درین سراچه کون و فساد  
 حوشوفت کسی که ایندم از عالم رفت  
 روی تو نکوست خوی خود نیکو کن  
 تو کز تمکین نمی بینی بسوی محبت اندیشان  
 جفا کم کن از آن ترسم که چو روز شمار آید  
 نه کامی از وطن حستم نه طرفی بسیم از غریب  
 راه گردش بیخ و قلزم بسن  
 نیش دم مار و دم کزدم ستن  
 مرا جوب نفس گردیده شاختی  
 آه که از نخت بد این زمیند آن رسید  
 از گردش آسمان دلی خرم و شاد  
 ندبخت کسی که ایندم از عادر زان  
 کاز روی نگو خوی نگو میخواهد  
 چه دای محبت روز و شباهی شب ایشان  
 ترا هم در شمار آرد از خیل جفا کیشان  
 نه از بیگانه تها شد خاطر نه از حریفان  
 راه گردش بیخ و قلزم بسن  
 تیران خوان دهانت مردم ستن  
 که بر آن سه بودم آتیب

### مشربی خونساری

شب خواب ره چشم پر آیم نمیرد  
 چندان خیال هست که خوانم نمیرد

### مشرقی شهبندی

باکم از آتوب محشر بست منترسم به باز  
 همچو شمع کشته باید زندگی از سر گرفت  
 دلم ز سیر چمن دلش کشته میآید  
 چو داغ لاله در آتش نسته میآید  
 ز کبره آیم و رنگ آیدم بخوانی  
 صکه از زیارت نلهای خسته میآید  
 صبگویم که آتش رنگ پا گل تو نگرداند  
 الهی آنگل آتش طبیعت خونگردند  
 نه زخم خار کشیدم نه بوی گل دیدم  
 ز عذاب شنیفم نه بوپاری بود  
 چند خاکش شود در دیند مژگانم چو شمع  
 فانی گرداب خون گردد گریبانم چو شمع  
 برنو آینه صاف بر چشم آشناست  
 روستاس خانه گیر و مسلانم چو شمع

میتوانستم شکایت کرد آرزو  
 از دل صد پاره ام هر پاره در آتشی است \*\*  
 بکام خویش هرگز در فضائی با آن نگشودم \*\*  
 دوستان چون برگهای غنچه در یکختونیم \*\*  
 از من دل جمع خواستی از تو \*\*  
 از صحبت ای کوردلان سوخت دماغم \*\*  
 دل خونگشته را چو ساغر می \*\*  
 در گلستانم و پسریشانم \*\*  
 غیر اوگر دیگری میداشتم  
 جمع میسازم ز صدجا دود و آهی میکشم  
 چو مرغ دیده دائم در قفس پرواز میکردم  
 تا جدا گردیده ایم از هم پریشان میشویم  
 جمع است دلم ولی بدنامانم  
 مشتاق ملاقات نسیم است چراغم  
 توان داد هر دمی نکسی  
 کس در جمع و گوشه قضی

### مشرقی هروی

گوهر عشق تاز ره باری کردم شادم از زندگی خویش کدکاری کردم

### مشعوف قاجار

نه هر اس دورخ زنی هوس بهت ما را  
 چو مؤثری نیمم بوجود غیر صانع  
 شود آخر آنچه اول شده سر نوشت ما را  
 نظر نکونماید همه چیز زشت ما را  
 اگر چه هست گرفتار چند یوسف را \*  
 وی کسی نگرفتاری زلیخا نیست

### مشفق استرآبادی

کار آن عالم ندانم چون کنی هست خون عالمی برگردنت

### مشفق شیرازی

منه کام رفیب در کشن ما مشو راضی خون بیگانهی

### مشفق زنگنه

عشقبازی بود از روز اول پیشه ما خوشتر است از همه اندیشه ما